حکیم سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درد دل مشتاقان از یاد تو بستانها | بر حجت بیچونی از صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها | بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در راه کمال تو نقصان شده کاملها | در عین قبول تو کامل شده نقصانها
بر ساحت این کف برداخته مفرشها | بر روی هوا از جود افراخته ایوانها
از نور درین ایوان افروخته انجمها | از آب درین مفرش بنگاشته الوانها
مشتاق تو از شوقت در کوی تو سرگردان | از خلق جدا گشته خرسند بخلقانها
از نور جگر چشمش چون حقه گوهرها | از آتش دل آهی چون رشته مرجانها
در کنج تو چون ایشان آنکس که همی بیند | در گرد سر کویت از نقش بیابانها
چه خوش بود آن وقتی کز نور دل از شوقت | در راه تو میکاریم از دیده گلستانها

در راه رضای تو قربان شده جانها | در پرده قرب تو زنده شده قربانها
در رشته جانبازی بر دوخته دامنها | در ماتم بیباکی بدریده گریبانها
صد تیر بلا پران هر بار ز هر اطراف | ما جمله بپوشیده از لطف تو خفتانها
از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی | بر تارک بی نفسی فرموده دل افشانها
میدان رضای تو پر گرد غم و محنت | ما روفته از دیده آن گرد ز میدانها
بر عرصه میدانت برداخته از همت | گوی فلکی برده ره کرده بچوگانها
حقا که فرو ماند بی شوق تو راحتها | والله که فرو ماند بی علم تو دستانها
وقت طلب از شوقت بشکفته همه دلها | وقت سحر از نامت بر رسته الحانها
بی رشوت و بی بیمی بر کار فرو ریزی | هر روز برون رفته از لطف تو احسانها
در سینه هر معنی افروخته آتشها | در دیده هر دعوی بر دوخته پیکانها
ای آنکه امرت سرمایه درویشان | ور هست که بنهفت پیرایه خذلانها
گر در عطا بخشی آنگه صد فرش شها | در تیر بلا باری آنگه صد فرش جانها
چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بیباکی | چون ذکر تو شد حاضر چه سود ز نسیانها
عفو تو همی باید چه فایده از گریه | فضل تو همی باید چه سود ز افغانها
ما غرقه عصیانیم بخشنده تو ای یارب | از خوبیت تاجی بر تارک عصیانها

بسیار کنه کردیم آن بود قضای تو شاید که با بخشش از روی کرم آنها

که نام کهن کرده مجدد و ستایش را

تو نو چو همی آید در وصف تو دو ادا

منسوخ شده مروت معدوم شده وفا در هر دو نام مانده چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشتست باژگونه همه رسمهای خلق زین عالم نبهره و گردان بی وفا

هر عاقلی بزاویه ای گشته ممتحن هر فاضلی بداهیه ای گشته مبتلا

آنکس که گوید از ره معنی کنون همی اندر میان خلق ممیز چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار بیگانه را همی بگزیند بر آشنا

با یکدگر کنند همی کبر هر گروه آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا

هر کز لسوی کبر بتابد عنان نفس هر کاینت بخت گوانه زبال لا

با این همه که کبر کو هست عادتی آزاده را همی ز تواضع بود بلا

گر من بکو شمی بتواضع ز بیشمی از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا

در جاهلان اگر نه بصورت برابرم فرقی بود هر آینه آخر میان ما

آید نصیب من ز همه مردمان حسد از دوستان مذلت و از دشمنان ...

این یک قصیده [illegible]
از بدیع الرسایل حیات
و باقی [illegible]

قومی ره منازعت من گرفته اند بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها

بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن بر دوستان همی نتوان کرد اتکا

من چون بشخص منسم آن قوم را نظیر شمشیر چون بنزدیک نامزد بکنه نما

با من همه خصومت ایشان عجبتر این زآهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها

گردد همی نکاهند دل شان ز خشم من همچون مه از اشارت انگشت مصطفی

چون کرم از برای حکیمی قسم برت گردد همه دعای ز ان طایفه هبا

ناچار شکند همه ناموس جادوان در موضعی که برکف موسی بود عصا

ایشان بنزد خلق نیابند رستگی تا طبعشان بود ز همه آتشی خلا

زیرا که بی مطر نبود ابر را خطر چونانکه بی گهر دهن تیغ را بها

زیشان نبوده باک و رهی پاک دزد ... گر آبگینه ظلم نیابد بر آسیا

آنم که برده ام علم علم در جهان بر گوشه ثریا زده مرکز ثری

با عقل من نباشد مریخ را لوا بر فضل من نباشد خورشید را ذکا

شاهان همی کنند بفضل من افتخار حران همی کنند بنظم من اقتدا

با خاطر منیرم و بازار صاف فیم کالبرق فی الزجاجه والشمس فی الضحی

عالیست همتم بهمه وقت چون فلک صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا

بر همت من است سخنهای من دلیل　　بر نظم من بس است سخنهای من گوا

هر کو ندیده و نشنیده این کسی ز من　　کردار بشنوده و گفتار بشنوا

دریای کسان پراگنده ام گهر　　از دست مهتران بپذیرفته ام عطا

آنرا که او بصحبت من سر در آورد　　گویم ثنای نیک و شناسم ز دل وفا

از زلتی پدید نشود زو معاینه　　انکارش صواب و ببینم از و خطا

اهل خرس می نشناسند حق من　　تا رحلتی نباشد زین جایگه مرا

مقدار آفتاب ندانند مردمان　　تا نور او نگردد از آسمان جدا

آنگاه قدر او بشناسند بایقین　　کاید شب و پدید شود بر فلک سها

اندر حضر نباشد آزاده را خطر　　اندر حجر نباشد یاقوت را بها

شد کعبه سنائی چون کعبه نزد خلق　　زین بیشتر فضول که یابد ز ابتدا

آنگه که او بگاه فصاحت روان بود　　بازار او به نزد بزرگان بود روا

آنگه کلام او نفسی بر نیاورد　　در دوستی که بود دین قاعده وا

آزار او کشند معدا الجو شتین　　زان آن که کشند بسوی خویش کهربا

در فضل او برند بهر موضعی حسد　　بر نقص او دهند زهر جانبی رضا

عاقل که این شنیده بداند حقیقتی　　کین حرف دشمنان بحسود دلان بود روا

چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل　　چون عنصر ز ظلمت در جنب صد ضیا

تا ناصحان او دل کاهند جز نفاق　　تا دشمنان او ننمایند جز صفا

در او فتنه در او همه بحر حاجتی　　بلجتی کنند همه بخشش روا

مار از بود که درستی او بود بجا

در نسبت الحکایت و التفت الیها

بکن در جسم و جان سفر که این جز نشان آن و دیگر　　قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن راه چه ایمان　　بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش چه زیبا

گواه رهروان باشد که سردی باشد از دوزخ　　نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز راه دین باشد چه عبری چه عبرانی　　مکان کز بهر حق باشد چه جابلقا چه جابلسا

نه بهر از خواری آدم که خاک گشت از جنت　　نه بود از عاجزی وامق که عذرا گشت از عذرا

شهادت گوی آن باشد که هم زاول در آشامد　　همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نه بینی خاک و خاشاکی درین ره چون بفراشی　　کمربست و بفرق استاد در راه شهادت لا

چو لالا صدر ایشان نه فکندت در ره حیرت　　پس از نور الوهیت بالله آردت الا

ز راه جان توان آمد بنزد گاه عقل از لا　　بمعنی کی رسد مردم گذر نا کرده بر اسما

جمال حضرت قرآن نقاب آنگاه بردارد　　که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی — که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی — که از شمشیر بوبحیی نشان ندهد کس احیا
چه داری مهر بدمهری که دو دامان شد اسکندر — چه بازی عشق با یاری که زو بی ملک شد دارا
اگر دولت همی باید ز دنیا دار مستعجل — که حرصش بی زبان با تو همی گوید حروف لا ادا
چنین گوید که من دینار نقد و دین همی جستم — اگر دینات بباید بده و دین ببر دنیا
جهان هر دم همی گوید چه دل در من همی بندی — تو خود می نشنوی از من که گویایم که گویا
چه دارد رنج همی سیمای کس مشغوفه — در اینجا صورتش لیکن و آنجا نکشش از دنیا
نمی بینی که هر ساعت ازین سیماب گون خیمه — چه بازیها برون آرد همی این باز خوش سیما
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی — قفس بشکن چو طاووسان برپر سوی این بالا
سر اندر راه بنگر که هر ساعت همی باشی — تو همچون گوی سرگردان ز چوگان بهر بیها
تو در کشتی گلی خود را مپوی از بهر تسبیح — ز خود روح القدس گوید که اسلم التسبیحا
درون جوهر صفرا همه کفرست شیطانی — گرت سودای این باشد قدم بیرون از این صحرا
ورت سودای آن دارد که زین بهتر روان آید — رهی پیدا که خواهی رفت خود را زین چنین پیدا
ز آتش دان حرارت را همه مستی و هستی — ز دوزخ دان عقوبت را از آن دل موله و شیدا

تو اکنون

تو اکنون گر سوی دوزخ روی آن نی عجب زیرا — که سوی کل خود یازد همیشه جزء هر اجزا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی — وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا
تو در خاک و بستان خاک تن مرده درین بستر — اگر گردی چو جان در عشق هم واله و هم والا
که تا بیت آن خاک اینجا همه نعمت ببینی آنگه — بلای دیده‌ها گردد چو بالا گیرد از نکبا
بنای طبع را طغیان چو گردد انصاف پیچ — بنای دیو را دیو چو گردد لعل پیچ ابدا
ز بازیچه و بازیچه دین را هیچ نگشاید — میان دربند کاری را که این نیست والا
نکو مغرور غافل از هر امن او نکته — مده مجد در جاهل ابرای طمع او اجزا
نه حرف از بهر لا آید که دین از بهر لا بهر — نه حرف از بهر آن آمد که دزدی جادو زهرا
ز اینی بکف داده تا شوی کنز با تن — تو چین از دی سازی تا نمانی زنده در دنیا
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید — گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
به نزد چون تو بی حسی چه دانایی چه نادانی — مده شمع چون تو نامردی که دزم ابحر و صحرا
ز ابلیس خوش است دارا گر چند اندر جحیم — خوش آواز است همچو آن صدای گنبد خضرا
دلا تا کی که خود گوری ... آری را کند — که داد و پیغمبر آسیا کن در این صحرا
تو چون موسی ولیکن زادت بچین مویی — مرو زنهار بر تقلید و بگذر زین چو بر عمیا

از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید | مسلمانی ز سلمان گیر و درد دین ز بودردا

عجب حالتی پیوند اگر امروز هم چو ما | که از یک حال گر عیسی چنین معروف شد جدا

قدم در راه معنی نه که راه جاه و کاهش را | نباشد تا ابد مقطع نبوده است از ازل مبدا

ز بهر جان او راست چندین عقل مشغول | ز بهر لب او راست چندین حسن مشغول

ز بهر کشت آنکار است اینجا کشتی آدم | ز بهر او آنکار است اینجا زادن حوا

تو پنداری که بر بازی است این سیمابی چرخ | تو پنداری که بیهوده است این ایوان خضرا

اگر تو بهر شرع و عشق در راه بنده گر گردن | وگر تو بهر دنیی یک بنگ بدر خوزا

چو جاه آن مکن کز علم و دین دیدار است ای ایمه | در او نوشته عریان و برو نوکه بر دنیا

لطاعت جامه نو کن ز بهر آنجهان ور نه | چو مرگ آن جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده | ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام از گفت یزدان | ولیکن از پی تن را نهی حلال از گفته ترسا

گرت زین بهتری باید به صحرای قناعت شو | در آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و دروا

ور از رحمت همی ترسی ز اهلان بر صحبت | که از دام زنخ گیران بعزلت رست عنقا

هم لا بر کشد الله ز راه همت و حکمت | سوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا

دل ایشان شیم از نعمت در دنیا نه در جنت | همی گوییم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

[illegible]

که ای پسر ثنائی را نشانه ده تو در حکمت | چنان کردی ز رنگ آینه روان تو پیدا

نگردانم درین گیتی ز پیش آن که عشق | چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

زبان مختصر عقلان ببند از جهان من | که تا چون خود نخواهندم حریصان معتبر دعوا

خود از اصل جهان ما را نباید هیچ تا باشد | مرا و او را کوی عنین ما را خانه پر عدوا

ز راه رافت و رحمت چو جان پاک معصوم | مرا از رحمت تن پاک کن بیش از اجل تنها

بگردان عمر من چون گل که در طفلی گرفته | بگردان حرص خوش خوش گل و دیرین نهود

بحرمت از شرح جودم بگیر از من دو دیده کم | بیابان ابلهی و بستان و آب سرد و استسقا

بحر چه از اولی گویند لذت فنی و دفتری

بحر چه از انبیا گویند امثال و قصه

طلب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا | تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست | زین سپس گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعه و ما هشیار

خیز تا ز آب روی بنشانیم | گرد این خاک توده غدار

ترکتازی کنیم و بر شکنیم | نقش رنگ مزاج را بازار

پس بجاروب لا فرو روبیم / کوکب از صحن گنبد دوار
تا ز خود بشنود نه از من و تو / لمن الملک واحد القهار
از پی آنکه تا تمام شویم / پای بر سر نهیم دایره دار
ای هواهای تو هوا انگیز / وی خدایان تو خدا آزار
قفس تنگ طبع و جمع و حواس / رو بلت لنگی ازین دو بار
گرت باید کزین قفس برهی / یازده دام هفت و پنج و چهار
آفرینش نثار فرق تو اند / بر مچین چون خسان ز راه نثار
چرخ و اجرام چاکران تو اند / تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن / تا دهندت بهند کی اقرار
ورنه بر چار سوی گیتی رفد / گاه بیمار بین و گه تیمار
کاهت از روی زر رعنت فکند / جرم کیوان چو خوک در شدیار
که کند او مزدت از سر زه / زین جهان سروران جهانی بار
گاه بربندت بتهمت تیغ / دست بهرام خنجر و قسم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین / مرترا در خیال زر عیار
گاه ناهید سرکش رعنت / کندت یاد ساز و باده گسار

بوجهر ز

گه چو تیرت دبیر از سر ذهن / چون کمان گشته کند زه دار
گه کند ماه نقشت اندر دل / در جو چند و در جشش بلغار
گه ترا پر کند اثیر از تو / تا تهی روشوی چو دود شرار
گاه بادت کند نزار و نیاز / روح پر بار و روی چون گلنار
گاه آبت نعیم در آن همت / جاهل و کاهلت کند بیچار
گاه خاکی فسرده از تاثیر / بر تو ویران کند ره آثار
با چنین چار پای بند تو و / سوی هفت آسمان شدن دشوار
چند ازین باد و خاک و آتش و آب / از دی و تیمه در تموز و بهار
بس که نام در خشک مغزت کرد / بوی کافور و مشک لیل و نهار
عمر اسلاف و بار ضایع کرد / هر که در بند یار ماند و دیار
دو لتی مردی از نه پرده برت / مرغ امما لنا ز در بچه پار
شیر کردی بلفظ تازی ریش / قیر کردی بلفظ ترکی قار
بر گذر زین سرای شش جهت / در گذر زین رباط مردم خوار
کلبه کاندرو نخواهی ماند / بار عمر تو چه ده چه صد چه هزار
و بخیت بود ازارش خراب گشت / بام کورا خدا ز ابر طوفان بار
خویشتن را بزیر پا بسپر / چون بسپردی بگم خود بسپار

از درای خرد بکوی سکون — وز خرد فلک مجوی قرار
بود یکبار زانکه در ره فقر — دین حصار است و بود قفل حصار
نشود در گشاده تا تو بدم — بر نیاری ز قفل ویره دمار
بود تو شرع بر تواند داشت — زانکه او در وش است و بود تو تار
نه فقیهی که دین و دنیا بود — مر ترا پای مرد و دست گذار
نه فقیری که حرص و نخوت کرد — مر ترا فرع جوی و اصل گذار
ره رها کرده از دلی کم — غنودانسته از ای حوار
مشک و کلک نگار است چون تو همی — پاک ده را ندانی از عطار
دل الصد پاره چون انار از انکه — خلق را بر شمرده چو انار
کار گر زنگ و بوی دارد و بس — حبذا چین و فرخا فرخار
دعوی دل مکن که جز غم حق — نبود در حریم دل دیار
ده بود آن نه دل که اندر وی — گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
بیت ساز نگارخانهٔ امر — صورت نقش مؤمن و کفار
زانکه بر شرط لا اله الا الله — لا نهنگیست کفر و دین او بار
علم کز تو ترا نه بستاند — جهل از آن علم به بود صد بار

ارچه

آب حیوان چو شد گره در حلق — زهر گشت ارچه بود نوش گوار
شه بدان لعنت است مر ابلیس — که بداند همی ببین زلیسار
زان به دولت است کاندر دین — علم داند بعلم نکند کار
دور از علم تا ز شهوت و خشم — حاجب پیکر است و پیر پیکار
که در آیه و رشته تا نکنی — سگ نه در خور و صورتت از دیوار
که در لقمه رسی و در صدیق — عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آرند — همه درج گهر با لطف بار
چه شوی با کلاه بر منبر — چه روی باز کام در گلزار
سر مزاجی بکرد در سقلاب — خنک مغز میوی در تاتار
خود کلاه و سر است حجاب تو آنه — تو میغ زای بر کله حستار
کله آنکه نهی که در فتنه ست — رنگ و کفش و کیک در شلوار
با بخیه مجوی ره که شود — ملک دینار ملک و دینار
تشنهٔ جاه و زر مباش که هست — جاه و مال آسیای کهن و کار
جز نداری تو تشنگی و کنند — این دهن کنده و آن جگر افگار
سیر رو نی ز آب جوی مجوی — زانکه زر دو ندیده اهل دریا بار

گرچه از پاک دامنی تو بچه | هم خزینه بر است و هم انبار
پاک دادی بیار حسن تو همی | کل که بر جزو خرد بجا ر
بس تفاخر مکن که اندر شه | کنه نعمت کرده است دولت یار
دولت آن زاهدان که داد ندست | پیش از آن بهای جنس استظهار
تا ترا یار دولت است نه | در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو پاک بستاند | دولت آن دولت است و کاران کار
چون دو گیتی دو پای نعل شد | بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز | رب طه خدای پای افشار
پاک شو بر فلک چو ابراهیم | گشته از جان و عقل و تن بیزار
هیچو نمرود قصد جمع مکن | با سه ناکس و دو تا مردار
گرد و بر ریش گرد نمشه | هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد | تو از آن کور کور چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بنگ زند | عقلهای تهی دو پرگار
که توان گفت صاعق بعقل | که توان سفت سنگ خاره بجار
گر نخواهی که بر تو خندد خلق | نقد خوارزم در عراق میار

راه توحید را بعقل مپوی | دیده روح را بخار مخار
زانکه کرده است مهر الا الله | عقل را بر درخت لا بر دار
بخدای ار کسی تواند بود | بی خدای از خدای برخوردار
هر که از چوب مرکبی سازد | مرکب آسوده وان پیاده سوار
نشود دل چو تیز تا نشوی | بی زبان چون دهانهٔ سوفار
تا زبانت خمش نشد از قول | در نیابد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی | زیر این چرخ دایره کردار
پای بر جای باش و سر گردان | چون سکون و حرکت پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست | چمن عشق را چو بوتیمار
قاید و سایق صراط الله | به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست | حل و عقد خزانهٔ اسرار
چون درون تو نور احمد بود | به یقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر نه ایمنه بود | صدف در احمد مختار
عالمت غافلست و تو غافل | خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند | دین بزنهارشان مده زنهار

غول باشد نه عالم آنکه از او — بشنوی گفت و نشنوی کردار
بر خود از آنکه پادشاهی نیست — بر گیاهیش پادشاه مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر — خواهش افسر شمار و خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق — همچو عفو خدای بدبردار
هرچه تو راه دین خوری بری — در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش — که به انسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد — بی نمازی مسیحی را ازار
نکند عشق نفس زنده قبول — نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کسپرد عشاق — آه بیمار بشنود بیمار
از ره ذوق عشق بشناسی — آه موسی ز راه موسیقار
کس از او بانگ او به نشنودی — گر نبودی میان تهی مزمار
عاشقان را ز درد نبود رنج — دیدگان را ز نور نبود نار
جان عاشق نترسد از شمشیر — مرغ محبوس نشکند ز اشجار
زانکه در دست عشق را تنه — ملک الموت گشته در منقار
ای شعار تو شعر آمده شرع — خاک زن بر جمال شعر و شعار

روی بنمو

روی بنمود صبح صادق شرع — حکمی صبح کاذب اشعار
همچنین در سرای حکمت و خلق — آدمی سیر باش و مردم سار
بان و بان تا ترا چو خود نکنند — مشتی ابلیس (ورزه) بره طرار
چون تو از عمر هیچکس نخری — که ترا درد سر دهد خمار
طیره چون گردی از فسرده دگر — طیره از طیره کرد وز طرار
باغ کانرا نشاند خرسندی — شاخ آن بی نیازی آرد بار
نشود شسته جز به بی طمعی — نقشهای گشاده نامه عار
خویشتن را از آن که دار سیت — خرد جستی ز نشتر بیطار
گرد دنیا مگرد حکمت جوی — زانکه آن اندکست و این بسیار
ای توانگر بگنج خرسندی — زین بخیلان کناره گیر کنار
درین چاه دان سر سرهنگ — بر سر دار بین تن بیدار
هیچ با چشم دیدی از سر عشق — طالب شمع ریزد آینه دار
بهرش هوس رعنا — رنج بر جان و دین و دل مگمار
تا نه بس در کار خواهی دید — هم سپه مرده هم سپه سالار
یک مه زین خسان نامرد و — وزن سوختن تو با معیار

ریش و دامن سبلتان چه دهی   چون نه خصمی و نه پذیرفتار

خواجگان بوده‌اند پیش از ما   در عطا سخت مهرورت مهار

بچنین خواجگان بی معنی   رد افلاک و گفت و بی کردار

همه از بخل خواجگی سرمست   همه از شرب ناکسی هشیار

وین بخیلان همه به همه باز   راح خوانند مستراح انبار

دل از ایشان ببر که بی دردا   کشته انگیر چه بیش بار

ای سنائی از این سگان بگریز   گوشه گیر زین جهان هموار

میوه کان جز به سیر نارسد   چه طمع داری از آن که آزار

خدمتی کز تو در وجود آید   هم ثنا گوی و هم گنه پندار

در طریقت چو زاهدان باید ورد   اول الحمد و آخر استغفار

گر سنائی ز یار ناهموار   گله کرد از دل شگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد   هر دم از همنشین ناهموار

بر زمین پست چون زمین منشین

تا سمائی شوی سنائی‌وار

ای بسیجا ز بار خشه بازار   وی بمانده ز آزار تو ماسوخته دربار

دلبر ده و

دلبر ده و گداخته ز سینه ما غم   گل برده و بکاشته در دیده ما خار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو بیجان   ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

تو فارغ و ما از دل خود سوخته بریان   کاین دل تو چه گوئی که ز ما یاد کند بار

پامالش دین تو دل ما همی از رنج   نه پای ز سر داند نه کفش ز دستار

ای بوی تو با خوی تو هم آتش و هم عود   وی زلف تو با خال تو هم مهره و هم مار

از خنده جهان شوری و از غمزه جهانسوز   در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار

هست از دهان تو سوی ما شکم ار تنگ   تو در سر میان تو سوی عقل کم از تار

در لطف میان تو بحیثیت ستمکش   در مهر لبان تو ظریف است ستمکار

در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم   از عید رهی عید فرود آمده صد بار

در روزه چو بی روزه بگذاشته‌ایم   اکنون چو در عید شوی عید بگذار

ما خود ز تو این چشم نداریم از ایرا   ترک تو و هرگز نبود ترک وفادار

با این همه ما را به ازین داشت تو باید   پنهان ز خوی ترک ما را به ازین دار

یکدم چو دهان باش لطیفی که دهد روز   یکدم چو میان باش تحیفی که گشته بار

بسیار همه رنگ بیالود آهن   بگذار همه رنگ بیالوده بازار

از جنگ سیه ساره گذار از ستم بس   در زهر میالای جهان قوت شکربار

نکهت است

کان پیکر خسته زار از جرم و پیکر　　حقا که در زینت تخمی بود بیکار
یاران تو نیم دل جان زان تو ما را　　خواهی سوی صبر بر خواهی بردار
تا کیست ای لاله که ازو گردی رامی　　تا کیست تن ما که ازو گیری آزار
زلفانه کی آتش از لطف برافروز　　در بحر کنار نه که پایان نه کنار
مرا از فراق تو خرد هیچ نماند است　　این بحر دریا همه معدوم همی دار
در خنده بر رفتن بر عیب نخواهی　　بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار
بهرام شه آنکه ز بهر شرف و بر　　بهرام فلک بر در او کرده زنهار
آن شاه که گر عیب کند کار نپوشد　　خود را شمرد سوی خود و خلق گنهکار
شاهان جهان از جلال و هنر او　　در حسرت همه محنت شده و افسر بهار
بر سایه یکی کشید به سجده زبس عز　　شیر سیه و پیل سفید از ضعف بیکار
شه بوده در این ملک سنائی زره حج　　کا اقبال رسید سزا را البراوار

این زاده تا آید در آورده جوزا
ای چرخ نکو پرور و ای بخت نکوکار

ای خنده زبان بر لبش تو ز نگ شکر بر　　دی طعنه کنان بوسه تو برنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خنده او بس　　گر خنده بشرمت چه و شکر بر

بادلم

ره مردمک دیده عشاق زدی کام　　هر که که بمک وار خرامی بکند بر
نظاره کنان رخ زیبای تو بر راه　　افتاده چو زلف سیهت یک یک بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکربار　　در بوسه چنین دیده و جا نهانی بر
آمیخته صورتگر خوبان بر فشه　　از نطق دهان تو عیان را بخبر بر
بنشانده بگوار خود عاشق را　　زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آن رخسار تو بر تاب　　من فتنه بر آن تا فتنه و تا فتنه گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ　　آن بهسه جنگ تو بر طرف قمر بر
یارب همی تا چه بلا دارد هر دم　　ای جان بدر زلف تو بر جان بدر بر
اندر شب و در نزل لعین در رخ تو　　عمری بسر آورد بر بوک و مگر بر
گر با خبر ستی بلا روی تو هر شب　　غیرت بری بر فلک خیره نگر بر
سرو و گل تو تازه بدامنه که بسته　　آن بسته و این رسته بر دیده تر بر
آتش زده در دل عشاق از خشک　　آید نه کس راز تو بر روی جگر بر
مانده بدل بخت سیه تو از انگشت　　هم بوسه و هم گریه جامی نجر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قلم صنع　　بنگاشته روح القدس از عنبر تر بر
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش　　زحمت چه کنی بر طلب گوهر و زر بر

از رنگ من و رنگ رخ من برای کس — بعضی بگل برزن و بعضی بزر بر
سحر تو اگر چه ز سحر است شود سحر — خندیده چو صبح آمده بر نور سحر بر
چندین چه نمانی شراران چشم چو آهو — خیر البشر انجا و تو مشغول بشر بر
ان آهوی کاو جور کند تا بنگری هم — این جور تو بر عدل شه شیر شکر بر
سلطان همه مشرق بهرامشان که — بهرام سپهرش نزند بنده بدر بر
در خنده همیشه دامنش که بخندد — تیغش بقضای بد و آتش بگذر بر
تیر فلک از ملک او بر طرف کوکب — زانگونه گریزنده چو آهو بکمر بر
خو کرده زبانش بر کنج و بدر جنگ — اندر صف و مجلس به بگیر و بمیر بر
در بارگه حکم بقصاص تیغش — آتش زده در نقش نگین و نگار اگر بر
لطفش رسیده بشبان خورده جان — روز زده عوض فلک و وزرده در بر
معجز غیب گه آمده است بصدره — چون سیرت نیکوش بعزت بهنر بر
نظاره که روح ندیده است سپیده — چون چهره زبانش بصحرای بصر بر
فتنه است چو خورشید در فتنه باش — بهرام فلک بسته ناهید نظر بر
هر کس که کند قصد که تا سر بکشد زد — سر کم شده بیند چو نهد دست بسر بر
انجا که که دولت دنا بید تو در ملک — بر رو بگذارد و فردوس بهنر بر

بتاج از

چون رجب بتو خود نام حرمت در ربیع — که دل دهد شاه تو نهی دل بحشر بر
چون حشمت و نامه الهی بر تو است — کانکه بگنی بزره و خود و سپر بر
گر زنگ بر خصم تو نگفت که نور — از آتش شمشیر تو بر جوهر شرر بر
هرچند که بود بی کس پسر و ادبار — بد خواه ترا میل بکرد و بنظر بر
اکنون که ترا دیده ز سهم و خطر تو — با دست بطلب عدوی روز بتر بر
این قوت و بازوی ظفر از بد است — گر نعت تو جور است ببازوی ظفر بر
ای کف چون ابر بهاریست که جود — آن آمده از بخل که از وی بحذر بر
گر ابر بد دیدم از انگشت تو گرد — هرگز نکند پیش بخیل عمطر بر
ای ذات ترا از قبل قبله دلها — تو بر کر چرخ بر رود ده بنز بر
چون خطبه تو آمد ز وطن جنبش مسکی — آوازه نام تو چو انجم بسفر بر
خود جود تو جوینده چو انجم بفلک — گل مدح تو گوینده چو بلبل بسحر بر
رحمت شده پایدار ز تو رحمت بکرور بر — فتنه شده پامال تو فتنه بهر بر
در کعبه انصاف تو محراب دیگر شد — نقش سم شبدیز تو بر باده وزر بر
تا روز نفزاده و بیاباد تو باشد — هرگز نرسد هیچ سفر بین سفر بر
امروز درین دور دریغی نخورد کس — از عدل تو یک سحر بر سحر بر

بنگاشت تو گویی همه را از قلم مهر | نقاش ازل نقش تو بر حسن بشر بر

انگشت زنان آمده سوی تو حوادث | زده سر انگشت گزان آتش سقر بر

دولت بتواند که گشاید در سرور | گر بند نهد پای تو بر تخت قدر بر

گر رو ملک الموت نهم بنده ای از تو | گردی که زند بر رعد دی تیره گهر بر

در بحر گر آواز دهی جانور آتش | لبیک زنان سوی تو آیند ببر بر

هر دم فلک الاعظم از اوج شرف جنبش | احسنت زند بر شرف چون تو بشر بر

تا نقش کند از قبل رمز حکیمان | جاه و خطر جاه و خطر تا بسمر بر

بر یکند ز حاسد تو جاه خطر باد | تا ناصحت آرامد بر جاه و خطر بر

زنهار تو باد از زره از عصمت ایزد | تا باد زره سازد بر رودی شمر بر

خاک ره تو باد سر بر همه شاهان | تا خاک و سپهرست بزیر و بزبر بر

روی تو جهان تازه که گوید خرد جان
کای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن | جان نگین مهر مهر شاخ پا بر داشتن

از پی سنگین دلی نامهربانی زر درون | بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن

چون نگردی گرد معشوقه که روز رو جبر او | بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هرکه چون

هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر | همچو طوطی کی تواند طبع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت | تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن

تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو | کی روا باشد دل اندر سم هر خر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن | زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد | دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده | زین برادر یک سخن باید بگوش اندر داشتن

بحر پر کشتیست لیکن جمله در گرداب خون | بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا جاودان | خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن

من سلامت نامه نوح نبی بنمایمت | تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

شو مدینه علم را در جوی پس در وی خرام | تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است | خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین | دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

من چه گویم چون تو دانی مختصر عقلی بود | قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می پسندد عقل با رجان تو | بار کس با قابل تسنیم و کوثر داشتن

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد | حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

انکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر   از ره معنی نیارد کفش قنبر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک   زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران آب و تاب   زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

خضر نام آور دلیل راه کمر بسته چو کلک   جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول   مهر حیدر بایدت چون جان برابر داشتن

چون درخت شرع در باغ دین حیدر نشاند   باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند   یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی   عالم دین را نشاید کس معبر داشتن

از پس سلطان ملکشه چون نمی‌دارد روا   تخت و تاج پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی   جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندران صحرا که سنگ خاره چون گردد همی   اندران میدان که نتوان لب بجا و تر داشتن

هفت زندان را نه در گشاده هفت در   از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستان را کی هرگز توانی یافتن   جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن

گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت   مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود   طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن

گر همی دیدار

گر همی دیدار خواهی خویشتن را شرط نیست   جسم و جان از کفر و دین فرد و ولله داشتن

بند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک   جز بدانش خوب نبود زینت و فر داشتن

علم دین تا نیابی هم ز درد اهل بیت   تا نباشد حاجت بر روی مسجد داشتن

تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند   مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی   نه کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

کبر که چبود فکندن دین حق در زیر پای   پس چو گبران زور و بهتان در دست مسلول داشتن

گر که بگذارد دین حق طلب از بهر آنک   تا کی اشوان بجای مشک اذفر داشتن

گر بدین سیرت بخواهی زیست تا گاه مرگ   پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن

ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود   دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن

از پی آسایش این ناکسان دشمن خران   تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن

بنده گرکن آلیس را بجان تا روز حشر

همچو پادشاهان نباید چهره اصفر داشتن

درگه خلق همه زرق و فریب است و هوس   کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت   ای برادر کس او باش و میندیش ز کس

بنده داغ ملک باش که با داغ ملک   روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه در طاعتی از حضرت او لاتامن / ورچه در معصیتی از در او لاتیاس

ورچه خوبا تو نگویی گشت بخار منگر / که درین ملک چو طاوس نگارست مگس

ساکن وصل و ایمن باش که تا در ره دین / زیرکان بر تو بسازند ز دل هم نفس

گر گران سنگ بکوه سپهر آمده کوه / در سبکساری بازیچه با دل آخس

همه جان و خرد باش که در عالم قدس / ز شکوهی ورا عالم جسم جرس

عاشق جور و بر شهوت و بر خواب حرص / نفس کلی ز تو زانست که حکمت او پس

دوست بگذار از اضافت شود دین تو از آن / که چو با دوست بود دعا تو دخون را عرس

طمع بگذار ازان جستن که تا زین دو صفت / دوست در نور هدی با در او ای جرس

رو که اسرار تو حرص آز از ره دین / سوزت ... چو کرکس با ز او انس

در سر جور تو تشنه دین تو دینی با / که ز شب ... و قبا با دت وز این ترک

نام باقی طلبی کرد کم آزاری کرد / گر ز کم آزاری کم عمر نیابد کرکس

جنگ در گنج میزان بهر زن و زر / کالبد قرآن و جز نیست فسانه ابو جرس

اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین / یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

آنکه از که آز حکمت بر نسب
در بیان ایمن ت ارضا است ثابت

[illegible]

اوروزی

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم / ای روی تو شمس الضحی وی موی تو بدر الظلم

ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو / اندر خم گیسوی تو پنهان هزاران العجم

آیینه آدم توئی میوه مریم توئی / همشیره زمزم توئی یا قبلة الله والنجم

دانم که از بیت اللهی بیشی رکوع باز وی / در حضرت بیت المنتهی التابعین لوالحکم

یا بیت فرح ... خلقت شکر پاسخ بود / از آنکه جوابان رخ تو بود ... بیش و کم

رویت ماه پر خوش ... زلفت ... / هم عنبر با تو هم کینه هم نور با تو هم ظلم

هر جنبش از نکهت که دارد کلیمی در تنه / هر دوست از لب ... دارد مسیحی در رحم

چون عشق تو آغاز شد ای شادی نغز ... / چون در جولانت شادی بکم کن ... عالم

ای دوست از بهر لطف با گرگ ... / که لعل گوید الحمد که جزع گوید للدم

رو رو که از چشم و دهان خلق جهان را در جهان / خواهی نهان خواهی عیان هم کوثر هم ...

رویت بهی تر با ها قدت سهی تر ز قبا / مشغ نخی ز ... دادستی ...

کریم کرم وقت کرار اهل عجم باشد عجب / باری تو ستی ... علی الوفا علی الکرم

ما را شرابا یار کن با چنگ و دف در کار کن / گر ذوق بود ذکر کن آخر نباشد کم ز کم

از دست اسرار ... / هر چه آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم

ان لم اکن ... ان لم اکن ... / ان لم اکن ... ان لم اکن نشهد قسم

[illegible]

گر حلاوت بنود کم ز جعل ور حلاوت بنود کم ز زحل | در عنب بود کم ز دل ور عنب بنود کم ز دنم

ای جمال جهان نهار روی تو آنکه والشمس لیل موی تو | وی در رحم کیسوی تو پنهان هزار آن صبحی

صحرای مغرب جای ر کو کرد زاغ شب نک خو | سیمرغ مغرب اکو تا بال کن بدین رسم

هم کنج دار ز عدم بیرون چه از کتم عدم | بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم

انجم فرو ریز از فلک عصمت فرو شو از ملک | برزن سما را بر سمک وا برازده کتم عدم

کم کن کیوان نام را الستان ز زهره جام را | خوش بر ره بدایع الکش عطار در خشم

بیرون خرام و در نشین بر شهر روح الامین | آخر کرا افت انجنین تو تخشم کو چشم

تا کی ز کاس ذوالجلال کاهی عسل کاهی لبن | می کش بیان تهمتن اندر عجم در جام جم

لبنان قباد جام را بر دار ز ادی دام | در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم

در عشق کام کن دیگر و زاده جان کن دیگر | ده جان جهان کن دیگر منشین در رتو در حرم

یکدم کشش قندیل را بیرون کن اسرافیل را | دفتر بدر جبریل را نه لا کذار الحان نه لم

نور زمین آن مهتری کز آسمانها برتری | ای نور ماه و مشتری رقم را استی ختم

نور فلک را مایه رفع ملک را داده | بر فرق عالم پایه نه خون کیکی تو حرم

امروز و فردا از ان هست اصل جهان عالم | رضوان کنمن مهمان تست ار دولت را دار

کونین را افسر تویی رهبران مهتر تویی | بر بازوی شهر تویی انکشت جنت

هر کو ز

هر کو ز توفیقت مست شد کز نیستی بر دست شد | خو بالحکمت کس شد الهی شد از جور دم

ای چرخ را رفعت ز تو در ملک را دولت ز تو | وی خلد را نعمت ز تو قیمت ابهت ز تو

در حسرت دیدار تو در حکمت و گفتار تو | هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم نعم

از دور آدم تا بما از انبیا تا اولیا | پا بر زمین پا بر سما ما مه چو لوکی محی تم

در کعبه مردان بوده تا کرد دلها افزوده | در کوی صدق آسوده اندر حرم تو اندر

فردوس از آن خرم شده بهشت از کرم معمور شده | جای بنی آدم شده بهشت از کرام تو دارد قدم

چون تو رهی از جهان گشت ای جهان حکمت نهان | امکنون درد چنان کز علم تو دارد علم

دارد حدیثش ذوق تو از کار خاتم ذوق تو | نوشید شربت ذوق تو از آب سلیم

هر جا که ا دمنزل کند از مرده جان جان کند | زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار حکیم

در خوابت جانش داده آب روانش داده | بر خود لباسش داده چون کشته چو از عدم

چون بر سر سیر شود شهر برا کو هر شود | بر چرخ لطفش شود رهی الدین کوهر نغم

می کش که غمها می کشد انده هر دم مشکشد | در راه ستم که کند جز حشر حشر و ستم

جان کن برای عاشقان بس در بهای عاشقان

بر تکیه جای عاشقان نام سنائی کن رقم

مرحبا بحر درا از آب و گلش کو هر زند | حبذا کالبد پاکیزه سیم و زر زند

نه ز هر کانی که باشد سیم و زر آید پدید
نه ز هر کوهی که بینی کوهر لعل برند

از میان صد هزاران یک تن آید نیک بخت
کز میان ای بی‌خبر جاهل انکشتان برند

جانور بسیار دیدستم به دریا و لیک
چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند

گاو آید در جزیره سنبل و سوسن چرد
لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند

همچو آهو تو نیز آن سنبل و سوسن بچر
تا به هر جا نافهٔ تو نافهٔ اذفر برند

باغ تو از شوخ چشمی گشت شوره‌زار لیک
کم طمع میدار از آنجا سوسن و عبهر برند

هر چه کاری بدروی و هر چه گویی بشنوی
این سخن حقست اگر زو سخن گستر برند

خواب ناید دختر آتش ز ران آبنوست
هفته دیگر مرا و را خانهٔ شوهر برند

ای بجهت آن زنان کم چه جنسی مر ترا
هم کنون زی گردکان خانه لؤلؤ گر برند

در همکوی که زن چه آرزوی آرد دم
گونه‌ای با مهر تا از دل سوی دلبر برند

هر یکی را کاکل دیده تا او بوسیش جان فزای
هر یکی را باز از سر سوی آن کوثر برند

این سخن هر که کی بودی بنیا با ان
از بهشت آن خال و را جا در دفتر برند

خنده آید مر مرا زانها که از سیم و زر زر
در که رفتن و را با دست خشک بر برند

عالمی این سخن مقصود فرد از در حشر
عالمان بی عمل از کرد دجه کیفر برند

کز پیش ای یکی عامل سوی دوزخ شود
حسرت آن زا اگر شر بر سوی محشر برند

تا بهان

این جهان دریا و ما کشتی و زنهار اندرو
باشد آن کاین همه کشتی بهم بر برند

غافلان از حشر گردانند فردا باز زند
عاقلان از زی امیرالمؤمنین حیدر برند

کشتی را غرق گردانند در دریای آز
کشتی ما را مگر تا در معبر برند

عاصیان را بگریز تا که فردا روز حشر
عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند

ای سنائی تو ز شوخی که اکنون با حشر
کاولیت آلس بودی هم سوی خاور برند

پیر اخیز تا صبوح کنیم
راح را همنشین روح کنیم

مفلسانیم کز زبان خود را
بتر از این دوا فتوح کنیم

جان بر شعر فرخی آریم
رقص بر قول بو الفتوح کنیم

باده نوشیم بی ریا به آهنگ
بار با توبهٔ نصوح کنیم

در لب دریای زنا جنس
بر نیازی دعای نوح کنیم

تا سنائی سنا دهد لعل دو
بیش ازین ما همی صبوح کنیم

استاد ابوالحسن رودکی

مغیسان شبیخون کرد کو یا بر سر کانون
که گرد آن گشت از زر کرد و صحرا شد از خون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا
دگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون

ز اشک ابر بنالد بهانش گشته مقیم — ز بوی باد از بر غبرا کشته معجون
یکی بباغ بیا اگر ده پنهان نگه ارد — یکی بدشت بیا اگر ده پنهان گرفته قارون
بسقلاطون و حسن برد شب باغ سیه ارزی — که هر شب گلی وان آمد بباغ از چین سقلاطون
عروس امن همی خندد بباغ اندر ز خز تبهید — ز بیم چشم بد بلبل همی خواند برو افسون
بنفشه مرزها دارد میان عنبر سارا — شکوفه شاخها دارد میان لولو مکنون
جهان چون عنبر آگنده میان نیل در خون — جهان چون زعفران انه ورد او در گردون
اگر گنجی بباد آورد باید در جهان خسرو — که هر ده کام صد گنجی بباد آورد هر افزون
نگه کن لاله بر صحرا ابان چهره بیسی — بگرید ابر بر گرد کیان جنبده مجنون
نه بر دل بلبل اندر باغ جز رسد و لیلی — نبوید آهو اندر دشت جز در علاء زیتون
ز آب جوی بر سعتر همی بوی گلاب آید — مدد در دشت میدارد نگارین رنج گلگون
سزد گر پیش روی او بگردد دیگری دیگر گردد — که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون
اگر یک زلف بفشاند بر صد دل زوغا — وگر یک چشم بگمارد در صد دل اکنه خون
کسی کو نشود وصف ساقش نشود دشمن — کسی کو ننگرد چهرش بحرا دشود مفتون
نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گویی — نسب داد در بزم شاه بزم افروز روز افزون
چراغ دهر ابوالفتح آنکه یزدان کرد بیدارش — مدرس ارضا بن نوشیروان دانش آرد افلاطون

الحمد لله

ز مهر او همه آید گهر کون اندر دل کان — ز کین او همه آید سر اندر دل کانون
ز بیم کف او لولو اندر شود پنهان — ز زخم تیغ او آهن کسنگ اندر شود مشحون
ز تو بر دشمن آن آمد که بر دارا ز اسکندر — ز تو بر حاسد آن آمد که بر ضحاک از افریدون
بروز بزم چه الماس بادی زر کالی — بروز رزم چه الماسی دشمن دار رو خون
که گر در آن قصه فرمان کردان در جهان بیدا — که خورشید آن قصه دوران بیدا در دارا بیرون
اگر قارون نه آنستی که گنجش بیاسپاس او — نجسته جود جشنه کهی در زمین قارون
دلکشی چون تورا اورا کی بدطالع میمون
الا تا موزون و سوس یا باشد برکابو — الا تا شکر و افیون یا باشد بر مجنون

هوا خواهانت اندر سوزش چون سوسن
نه اندیشت ما در کام شکر باد چون افیون

فتان من همه زان زلف به کار سیاه — که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه
چو قامت شمشاد است کو زرشت و بعی ان — چو ماه راه مشاد است کنید کرد سیاه
مدور سنگ قامت و تیز که رنجان — اگر ابوه شکن قامت و تیز که رنگ ماه
نگاه رخش از سیم ساده بابت جای — نگاه جعدش از رنگ سوده با شده کاه
که از عبیر کنید بر مه درهم غنچه زره — که از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه

هزار توبه شکست ای ز امداد باد / هزار زاویه جست ای ز ابر و از راه
خبر دهد به سپاهی ز روز دشمن سر / نشان دهد به وفا از نشیب جایگه
چراغ گوهر گردان شهریار ابو منصور / که شهریار زاده است و شهریار سپاه
هنرنمای و هنرور ستای و عالم آرای / جهان گشای و مواهب فزای و دشمن کاه
اگر سلامت خواهی بجز رضاش مجوی / وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه
موافقان را از چاه برکشد به بخت / مخالفان را از بخت درفکند به چاه
اگر به کوه رسد باد خشم او یکبار / وگر به کاه رسد باد مهر او یکراه
به ساعت اندر مانند کاه گردد کوه / به ساعت اندر مانند کوه گردد کاه
خدایگانا گر شهریار آتش سرشت / که شغل ایشان دارد همی که و بیگاه
ز بهر آنکه کمان دست او همیشه بکار / ز بهر آنکه کمان چشم او همیشه براه
نیاز نگذرد آنجا که میر کرد گذر / عذاب نگذرد آنجا که شاه کرد نگاه
امارت کف تو کار دل همیشه فزون / امارت تیغ تو کار عدو همیشه تباه
نه با سپاه تو دارد دگر هیچ حصار / نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه
بدین مبارز چرخ کمان سخن کمان / شگفت نیست که بر آسمان زند خرگاه
دل ولی تکان در ماه رسپت کشته / همیشه راست روان عدو کشته تباه

در آن زمین

در آن زمین که یکی روز رزم ساخته شاه / پلنگ و شیر نگون اندر او فکند شتاه
شها گه رزم دل تو جمع بلند / به روز جمع بزن باست رای تو آگاه
سازمند سپاه کنند قصد بتو / تو با سپاه کویشان بساعت اندرد و آه
گر آبروی تو روزی در آرگشت نهان / زمانه دارد دست بدی از او کوتاه
تو با دوری همه کس را و در تو خدا است / تو مونسی همه کس را امون تو الله
بنام دولت و اقبال را تو زیبی تیغ / عروس دانش و فرهنگ را تو شایسته

همیشه تا بود اندر شمار ماه و سالی
همیشه تا بود اندر حساب روز از ماه

۲ ای جان مرا آرزوی روی تو چندان / بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان
زهره بد و رخساره تو داده همه نور / هاروت بدو چشم تو داده همه دستان
از روی تو نور برد چشمه خورشید / وز لب تو طعم برد چشمه حیوان
کردی دل من خسته بدو نرگس مخمور / کردی بر من بسته بدو سنبل فتان
این دل چه گنه کرد که زلفین تو او را / در چاه زنخدان تو کرده است زندان
یا دولت بیرون شو دای دل من کن / یا چاره کن و برکششان از چاه زنخدان
چون تا برود کوزه را دایم سلامت / چون وقت بود کوزه را دایم بهمان

ماننده دو سیاره در خساره او شش / بر طرف دو سیاره در جراره نگهبان

آراینده دل باشد پیدا شدن این / آرامش جان باشد پنهان شدن آن

دشوار نماید غم و دشوار بود بیش / آسان بنماید دل و آسان بپذیرد آن

نزدیک من آسانی تو باشد دشوار / نزدیک تو دشواری من باشد آسان

چند آنکه رها دیدن تو هست زیانم / از دیدن شست مرا سود دو چندان

سردار بزرگان ملک عالم ابوالنصر / سالار امیران ملک گیتی محلان

هم قوت دین آمده هم زینت دنیا / هم مایه انس آمده هم سایه ایمان

خدمت کن او را همه اعراب بخدمت / فرمان بر او را همه آفاق بفرمان

ای کف تو کهسار کرم را معنی / وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان

محروم بنام تو بود گرچه بود به / آنرا که نه با حکم قدر فرمان

از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار / از جهد فراوان تو شد فضل فراوان

ملکت بتو پاینده تر از خانه بنیاد / شاهی بتو معروف تر از نامه بعنوان

شیطان شود از مهر تو مانند حورا / حورا شود از کین تو مانند شیطان

آنرا که دل از طلعت تو گردد خرم / وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان

روزی [illegible] نگین / باری همه عمر نباید کش گریان

تیغ اوار

با تیغ تو از آب روان گرد برآید / با دست تو از خشک زمین برخیزد طوفان

از سایر و زایر خبر آرد بتو حاجب / وز قاصد و سایل خبر آرد بتو دربان

گوئی که همه نعمت گیتی بتو داد این / گوئی که همه ملکت عالم بتو داد آن

کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه / مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان

هرچند بگیلان همه شب باران بارد / هرچند بمصر اندر باران

گر ابر سخای تو سوی مصر برآید / ور آتش خشم تو بیابد بگیلان

یکروزه بدهد بگیلان نبود نم / در مصر بگیرد بشبی ده ره سیلان

آمد ملک چو رمیدان بنظاره / چون گوی زند با حشم خویش بمیدان

چون زهره زمیدان گوی اندازی / مانند شهاب آید از آنجا سوی میدان

در آرزوی آنکه تو چوگان کنی او را / هر ماه شود ماه بسان سر چوگان

چون ماه بود گردان از زخم گر آن / آن گوی تو اندر خم چوگان تو گردان

در طاعت تو دارد یزدان همه کس را / زیرا دل تو نگسلد از طاعت یزدان

شد در سخن زاد دل از خشنده تو بحر / شد زر سخن از کف بخشنده تو کان

من کهتر حسان فرزندم بکه شعر / احسان تو کرده است مرا مهتر حسان

خاصه که ز تبریزی فرمائی اجرا / خاصه که ز تبریزی فرمائی دیوان

تا پاره آهن شود درخته بناخن   تا نقره شده آن شود سوده بدندان

که تیغ تو رخنه شود ا پاره آهن

در تیر تو سوده شود انقره سندان

شنبه شادی رواول مه آذر   زمه را کن بعود و عود برآذر

باده فراز آر و دل برنج میازار   شاد دل آن یار باش و باده همی خور

آن بت عیار فتنه بت فرخار   آنکه درخسار چون دو لاله احمر

عارض چون لاله برکرده طرف ماه   بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشسته بماه ماند و خورشید   چون بخراید بسرو ماند و عرعر

گلبنش خوانم نه سرو و کبک برفتار   ماهش گویم نه ماه و خور منور

کبک قدم کش که دیده و سرو کاکش   ماه مجلس که دیده و حور لشکر

گر نه همی جادوی کند سر زلفش   گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر

گرد چنینش هزار سلسله ... ج   که رخانش هزار چنبر عنبر

نقش چو رویش نه نگاشته کشمیر   سرو چو قدش نه کشته کشمر

دل برباید همی بتیغ و بادام   جان بنوازد همی بلعل چو شکر

گشت رخم لاله گون زآذر مهرش   همچو جهان زردگون شد از مه آذر

لشکر آذر گشته چار ز تزیین   کرد همی باغ و بوستان و که و در

باد همی شده سرد و برگ بید شده زرد   چون رخ بیمار و موی عاشق غمخور

شاخ گیاهان شبیه چو زر زرین   برگ درختان نموده چون ورق زر

آب پر گرد وزرد چون رخ بیدل   دیدن او پیش چون نافه و نکهت دلبر

لاله سیراب رفته دیده آید   سوسن آزاد هفته خاسته جوهر

سیب و ترنج آمده بباغ دیار آن   گشته بلون درخت و بار معنبر

چون به درخت ترنج برکند باد   شاخ وی از باد و بار خفته کند سر

گوئی هنگام عرض لشکر میرند   سجده کنان پیش او بزیر مغفر

ماه طراز آفتاب حضرت ابو نصر   آنکه و یکتا و در ملوک مظفر

آنکه به بزم یار کار فریدون   آنکه به رزم یار کار سکندر

دلش همه دانش است و جنت همه جود   جانش همه رامش است و روی همه فر

کام حسودان او همیشه بود بجنگ   دیده خصمان او همیشه بود تر

زاب کرمیش یکی سرشک بود خیر   ز آتش خشمش یکی شرار بود شر

سایه شمشیرش ار به مهر بر آید   مهر نماید بچشم خلق چو عصفر

گوهر حلمش هست و گوهر تن هست   این دو یکی کم بود بجهان در

تیغ بگوهر بود که زخم زارد　　او بت چو تیغی که زخم دارد گوهر
تا بتوان پای جز بخدمت راه　　راه نگیرد خرد بخدمت دیگر
از ملک ایزد راستی و داد خواه　　گر تو رحمه هست هیچ خلق نداد
هر که بود نیکبخت مهر تو جوید　　کین تو جوید هر آنکه هست بداختر
بخت تو درویش بنده کان تو بنده　　جمع شود پیش چاکران تو چاکر
کافر اگر بار رضای تو بد بجان　　مؤمن اگر بر خلاف تو بنهد سر
کافر خیزد میان محشر مومن　　مؤمن خیزد بروز محشر کافر
روز و شب که میان مجلس و میدان　　راحت و رنجی بنوک خامه و خنجر
خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق　　مهر تو بر نیکخواه تابد چون خور
تیغ تو بحر است و موج او همه آتش　　دست تو ابر است و سیل او همه گوهر
نعمت بر تو فزون ز نعمت جنت　　هیبت دزمت فزون ز هیبت محشر
تا باشد درویش بگذمت غمگین دل　　مشتی تو اگر همیشه بوده مسخر

بار ز شاهی عدوی جان تو درویش
جان تو بار ابدا طود ناز تو انگر

مادر می اگر دایه قربان　　بچه او را اگر فت و کرد زندان

بدانها

گرچه نباشد حلال دور بکردن　　بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
بچه او را ازو گرفت مؤالی　　باش که پای بخت وز وکش جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی　　از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد　　بچه بزندان تنگ و در قربان
چون بسپاری بحبس بچه او سال　　هفت شب و روز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حالت بیند　　جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز　　زیر و زبر همچنان زنند خوشان
از بر آتش کجا اهی با لود　　جوشد لیکن ز بیغم نجوشد چندان
باز بگردد اشتری که بود مست　　کفک برآرد ز خشم راند شیطان
مرد حریص کفهاش پاک بگیرد　　تا نشود تیره کش و گردد رخشان
آخر کار آرام گیرد و بچه سیر　　باش که اسوار مرد نگهبان　　تاش
چون بنشیند تمام و صافی گردد　　گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی　　چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ　　بوی با و داده مشک و عنبر و بان
هم بنعم لذر بهی که زرد چو نیی　　تا که نوبهار و نیمه نیسان　　بنجم

آنکه اگر نیم شب درش بگشائی … چشمهٔ خورشید را ببینی تابان

ور بلور اندرون ببینی گوئی … گوهر سرخ است در کف موسی عمران

زفت شود رادمرد و سست دلاور … گرچه شود ~~[illegible]~~ روی زرد گلستان

وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو … رنج نبیند ازان فراز و نه احزان

اندُه ده ساله را بطنجه رماند … شادی نو را ز ری بیارد و عمان

با می چونین که سالخورده بود چند … جامه بکرده فراز پنجه خلقان

مجلس باید بساخته ملکانه … از گل و از یاسمن و خیری الوان

نعمت فردوس گسترده ز هر سو … ساخته کاری که کس نسازد چونان

جامهٔ زرین و فرشهای نوآیین … شهره ریاحین و تختهای فراوان

بربط عیسی و لونهای فوادی … چنگ مدکبر و نای چابک جانان

یک صف میران و بلعمی بنشسته … یک صف حران و پیر صالح دهقان

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته … شاه ملوک جهان امیر خراسان

ترک هزاران بپای پیش صف اندر … هر یکی چون ماه بر دو هفته درفشان

هر یک بر سر بساک مورد نهاده … روی چو می سرخ و جعد زلفش ریحان

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان … بچه خاتون ترک و بچه خاقان

عمان

چختانی

لوادی

چونکه بخورد بسه چند شادی … شاه جهان شادمان و خرم و خندان

در گفتار کیسه ای چشم نگارین … تحفه چون سرو در لغات چوچوکان

زان بت خوشبوی ساغر بستاند … یاد کند روی شهریار سجستان

خود بخورد نوش و اولیاش همیدون … گوید هر یک چو می بگیرد شادان

شادی بوجعفر احمد بن محمد … آن مه آزادگان و مفخر ایران

آن ملک عدل و آفتاب زمانه … زنده بدو داد و روشنائی گیهان

آنکه نبود از نژاد آدم چون او … نیز نباشد اگر نگوئی بهتان

حجت یکتا خدای و سایهٔ اوست … طاعت او کرده واجب آیت فرقان

خلق ز خاک و ز آب و آتش و بادند … وین ملک از آفتاب گوهر ساسان

فره بدو یافت ملک تیره و تاری … عدل بدو گشت نیز گیتی ویران

گر تو فصیحی همه مناقب او گوی … ور تو دبیری همه ثناقب او خوان

ور تو حکیمی و راه حکمت جوئی … سیرت او گیر و خوب مذهب او دان

آنکه بدو بنگری بحکمت گوئی … اینک سقراط و هم فلاطن یونان

ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی … شافعی اینک و بوحنیفه و سفیان

گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت … گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان

مرد ادب را خرد فزاید و حکمت — مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
گر تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی — اینک اوی است آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی — تا که ببینی برآنکه گفتم برهان
پاکی اخلاق او و پاک نژادی — نیت نیک و با مکارم احسان
ور سخن او بگوش آید یکبار — سعد شود مر ترا نحوست کیوان
ورش بصدر اندرون نشسته ببینی — جزم بگوئی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد — اسب نبیند چو او سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت — گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نمایدت زنده پیل بدان گاه — ورچه بود شیر مست گشته و غرّان مستشیر
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش — گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور به نبرد آیدش ستارهٔ بهرام — توشهٔ شمشیر او شود بگروگان
باز بدانگه که می بدست بگیرد — ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری چو آب تیره نبارد — او همه دیبا بتخت و زر بانبان
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد — خوار نماید حدیث قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوست — نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان

رنواز

شعر وزی ادر و دفتر و تهی دست — باز رسد باربار گردد حملان
مرد ادب را ازو نوا خلعت و بر — مرد سخن را ازو وظیفه و دیوان
باز بهنگام عدل و داد ابر خلق — نیست بگیتی چو اوی نیک مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زو — چون نبینی نزد او و نه عدوان
نعمت او گسترده بر همه گیتی — تا که کس از نعمتش نبینی عریان
بستهٔ گیتی ازو بیابد راحت — خستهٔ گیتی ازو بیابد درمان
پورش بپذیرد و گناه ببخشد — خشم نراند بعجز کوشد و غفران
گرچه بهنگام حلم کوه تن او — کوه نه پایست که کس نبیند جنبان
آن ملک بیم روز خسرو پرویز — دولت او نوز و دشمن آهوی نالان
عمرو بن لیث زنده گشت بدو باز — با حشم خویش آن ما نه دها ن
رستم را نام اگرچه سخت بزرگ است — زنده بدو هست نام رستم دستان
ورچه بکوشش بجهد خلقش بگوئی — ورچه کسی تیز فهم خویش لکوهان
گفت مدایح هر شرح فنش مرا راز — آنکه بگوئی چنانکه باید سوزان
اینک من چنانکه طاقت من بود — لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان
مدح همه خلق را کرانه پدید است — مدحت او را کرانه نی و نه پایان

کرانه و پایان

نیست شگفتی گر رود که چنین جای — خیره شود پای روان‌ها خیران

گر نه مرا لطف عزّ دلاور کردی — وانکه دستور آن گزیده عدنان

زهره کی بودی مرا به مدح امیری — کز پی او آفرید گیتی یزدان

مدح رسول است عذر من برساند — تا بشناسد سخن امیر سخندان

عذر رهی ضعیف و ناتوان بپذیری — کو بجز چنین از این بهانه مهمان

کو چنین خوش

دولت میرم همیشه باد برافزون — دولت اعدای او همیشه بنقصان

طلعت تابنده‌تر ز طلعت خورشید

نعمت پاینده‌تر ز جودی و ثهلان

شد برگ رزان زرد چو زر از مهرگان — گشت آب رزان سرخ چو بیجاده ناب

دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ — حکمی که خداوند کند هست صواب آن

گر آب ببرد از گل و گلزار مه و مهر — با هیچ بهار است تا آئین زر آبان

تا زاغ بیاید در باغ و طرب جست — شد بلبل خوشنامک سوی کوه بیابان

بیدار شده نرگس فتانک و لیکن — در خواب گران رفته گل و لاله خندان

این هر دو بیدار چو آهنگ شقایق‌ها — وین هر دو بیدار چو در دولت شاهان

تا ابر کافور بپوشید سر کوه — زیبا دبدبه چو بهار است گلستان

از زرد

از جور رزه پوش و دست ها ناکوش — از سرو خرامنده و خورشید درخشان

از مشک فروهشته بگرد شبه و از بحر — در غالیه بسرشته بگلنار چو چوگان

نقش لب و دندانش بجز گر نگهانه — خندان گرد دل من طلب فغفور بدندان

ترسم که هوا بگسلد ایمان ز دل من — تا بر رخ او کفر ظفر یافت بر ایمان

او را بگزیدم من و هست آرزوی — او را بگزیدم بدل و هست به از جان

جان و دل امیر است سزاوار بدارا — چون ملک جهان هست سزاوار بمیلان

خورشید همه میران بو نصر که از برد — یزدان بوی و دشمن وی نصرت خذلان

کز نعمت نعمان بیک سار بخشد — بر روی نهد منت یک لاله نعمان

روز و شب از آن است نگهبان حریز و — کو هست جهان را بشب و روز نگهبان

تا زرد کند باد خزان برگ رزان را — تا سرخ کند گل را باران بهاران

چون برگ رزان باد عدو چشم تو چون باد

روی تو چو گل باد ز می سرخ چو باران

یکی نقش آید دهان و بلکان آید میان — ازین رنگ پیشتان دهان آید از لب کمان

آن دهان آید بیش زان ام دایم در میان — وان میان پیکان ام دایم در میان

در لبش دو لولو در سه اندر و در اکر — هیچکس دیده است در گوهر کمیاب دهان

تا بدیدم روی نیز اندر امان از عشق او — دیده کردم باردان و طبع کردم ابردان
گر به عاشق شد دل نقش بر رخسارش چرا — چون دل عاشق پریشان زلف کین انگیز مکان
که برد گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ — گاه باران ارغوان گوش جوارش دخان
درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر — خفته بر برگ لاله زلفش بر ارغوان
گاه کرده همچو چوگان گاه کرده همچو گوی — گاه کرده همچو چنبر گاه کرده چون کمان
گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است — گاه گل را مجره است و گاه مه را سایبان
پیش خد او بود چون خار سرو جویبار — پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان
مردمان ناکسان اندر حدیث حسن و عدل — هر یکی از یوسف و نوشیروان زد داستان
تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت کم — تا پدید آمد ملک گمنام شد نوشیروان
شاه ابومنصور شهره آنکه داد و عدل او — در جهان بشکسته نام جهرداران باستان
او برد دل چه عدل است و هم دین قرین — تا درود بر او گرش چنین هر صد قران
گرچه شهره بود چون در در بیخ او بود — مردم دانا قرین دانند او را با قران
هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد — هر که را باشد زبان و هر که را باشد دهان
رای و جود ملک و مهر او در زرد و بین — مدح او گوید برین و خاک او بوسد بدان
ای فدای گوهر و دینار بقای جود تو — وی ثنا طالب تو زایر و طالب گنج و کان

خضر دینی

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد — جود تو بیش از قیاس و ملک تو بیش از توان
تا تو باشی در زمین همچون فلک باشد زمین — تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان
گاه بزم آرای تو زر بر فزاید از فلک — رزم جان افروز تو خوشتر فزاید از جهان
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش — نیزهٔ تو آتش انگیز و قلم آتش فشان
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش — لیکن از شاهی ندیدم جز تو را شاهی نشان
خسروان باشند پیشت چون کمان پیش نقش — ترکمان باشند پیشت چون بحرش عیان
تا عیان باشد نبیند کس جهان اندر جهان — تا یقین باشد نبیند کس ضمیر اندر گمان
هیچ الکن را نشاید خواند با طبعت سبک — هیچ پیش آیت فرقان فسون جادوان
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل بود — هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران
کس بداد و دانش اندر جهان مانند تو — ملک او فزون از جهان و عمر بیش از جاودان
نیکخواهان را کند گردون ز بهر مهر تو — خاک زیر پای تو مشک و در کف مهر کان
بدسگالان را کند گیتی ز دردی کین تو — زعفران چون خاک را چهره رخ چون زعفران
تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام — تا بود دینارگون برگ رزان وقت خزان

باد روی تو چو هنگام بهاران برگ گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

مرا غلام خداوند زلف غالیه گون
که هست چون دل من زلف او نوان و نگون

ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من
یکی بآذر ماند یکی بآذریون

ز تاب ماند جانم بآذر برزین
ز آب ماند چشمم برود آذرگون

چگونه ماند حال من از این سان
چگونه ماند چشمم ز آب دیده سکون

همی ندانم کز هجر چند پیچم چند
همی ندانم کز دست چشم پیچم چون

هواش دارد جان مرا قرین هوا
جفاش دارد جان مرا قرین جنون

ز بس کزین دل پرخون من برآمد جوش
ز بس که دیده بخواب من بریزد خون

ز خون دیدهٔ من رسته لاله در صحرا
ز نقش چهره و لم خاکسار بر گردون

فروغ لاله چو عذرا بجلوه با وامق
خروش ابر چو لیلی بگریه با مجنون

ز خاک سبزه برآورد بوی باد شمال
ز رنگ غازه عیان کرد لاله ای بیچون

سمن بلرزد بیچون پری گرفته زمار
برو کند چو پری سحر غنچه لب افسون

شقایق غالیه گون است و نیست غالیه بوی
شکوفه غالیه بوی است و نیست غالیه گون

ز باد خاک معنبر بعنبر سارا
ز ابر شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون

ز رنگ غازه پدید آمد از تو مینا
ز روی میسنه مرجان همی دمد بیرون

شکوفه ریخته ز باد در بنفشه ستان
چنانکه نامهٔ تو بود از بر اکنون

هرانچه

هر آنچه هست میان ارم بهم شده او
هر آنچه کو بزمین بنهان قارون

سرشک ابر پراکنده کرد در بستان
نسیم باد به بیدار کرد در هامون

همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار
چو جسم خصم ز تیغ امیر روز افزون

مکان نصرت و اقبال میر ابو نصر آنک
که هست طالع او جفت طالع میمون

زبان کهتر و مهتر بمدح او گردان
روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع راد آن زجو کستار مغبون است
که سفله باشد بی گنج خواسته مغبون

عدوش دایم مسجون بود بدرد و بلا
درم نباشد ز در بیر دارد مسجون

یکی عطاش همه گنجهای اسکندر
یکی سخنش همه علمهای افلاطون

ز دست او شده لؤلؤ بحر متواری
ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون

ستون دانش و دینی از آن نهمت تو
همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون

هر آنچه قارون میکرد زیر خاک اندر
بروی خاک همی پراکنی تو کنون

بود روان عدوی تو با عذاب عدیل
بود وفای تو با طرب مقرون

نکرد بر تو کس اندر جهان ز داد افزون
نکرد هیچکس اندر جهان از آن مغبون

اگر سیادت از دست تو حدیث کنند
اگر ز ربیع تو افتد خیال در جیحون

زبان گردد از آن آبخار روان گشتی
لبان گشت ابخار روان شود گردون

دهان بمدح تو گردد بگوهر آکنده / زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون
همیشه تا مه نیسان بود بدست یمین / همیشه تا مه کانون جشن آید کانون
خجسته بادت نوروز و روز نیسان / هزار روزه نوروز بگذران ایدون

یکی توبه و طاعت بعهد پیغمبر
یکی رامش و شادی برسم افریدون

با بروان چو کمانی بر لعلگان بکمند / لبانت بوده عقیق و زنخت دره
برنده لاله فردوس و عقیق لولو نوش / کهانت غالیه تو زد کمند مشکین بند
شکسته نرگس داری بزیر خم کمان / دمیده سنبل داری بزیر بند کمند
بخط جادوی لاله سپرید بمشک / مدبت نکوئی آمیخته بعشق نقد
دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلفت / نشاط و اندوه و ناز و نیاز و سود و گزند
هوات بر دل من چند گونه دام نهاد / لبانت بر تن من چند گونه بند افکند
میان دام و چشم همی ببیند دام / ز زیر بند م و چشم همی ببینه بند
برنگ و روی تو لاله هزار بلبل و رنگ / ببند زلف تو خواهم هزار ... فنه
ل ... است آن ... / ل ... جان ... است آن ... چشم سحر افکنه
اگر نه نیست ... است این چو ... / دگر نه جان ... است آن ... انته

تو ایدری و سیم زلف تو رسیده بشام / ز رو اشکر سماک شب بر روی تو بسمند
چو نور قبله ز دست تو روز رخ تو / نوشته کرد وی اخور مشک و غالیه زنه
دلم بزلف ببردی بچشم بسپردی / اگر بجان نگرانم بدل اسیرم خرسنه
ز هیچ بند نترسم که طبع من بگشاد / عطای خسرو کشورکشای دشمن بند
بلندرای و بلندی فزای ابوالنصر آن / که هست تا شده بار ایش آسمان بلند
ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار / ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند
نهال رادی در باغ مردمی بنشاند / درخت زفتی از بوم مملکت برکند
ملک که وی از بندش و بنده آموخت / که روز کار بدو لعنت اودن و بسابند
چنان بنازد از آواز سایلان ش جان / که جان مادر از آواز کم شده فرزند
عدو ز خنده تیغش همیشه نالان ل / ولی ز ناله زیر ش همیشه خندانند
بهیچ وعده او در بیوفتد ناخیر / بهیچ لفظ وی اندر بیوفتد بر قند
چو دست بهند او روز کین بکند تیغ / بجای تیغ بلان آرزو کنند کمند
هر آنچه داد و داد از اب لبها بپوست / هر آنچه قار دل از ابعر ها بیکند
یکی بزرم شناس آن عنی کمنست / یکی بروز در دستش بزم ببر اکنه
هر آنچه ماند از ایزد بخلق بار ده / بنام نیک کر دستار بن ما ببینند

که داور بسنده بهم بسیج بزرگسار   بفضل او بسنده است بسیج دانشمند

نه انجم است دلش عقل چون ماه بچون   نه قلزم است کفش مال چند بخشد چند

جهان ستوده شه اندر جهان بفضل بکرد   که هر چه کرده زدیگر دنیا سوگند

اگر بگاهی گر تو ملا کسته نشود   هوای او را جان خویشتن پیوند

ایا تو امیر شاهی همیشه بخت تو نو   ز بهر بخت تو گردان فلک بسان نوند

نگاه مانده جام می فراز سریر   بشیر مانده با تیغ کین فراز سمند

ولیک کسی که خدایش جهان بداد تمام   بداد مال و نه خورد و نه بوی جست نکند

ترا بداد خدای جهان و نیکو داد   هر آنکه کرد ترا زانکه داد در دور بند

بداد دادن میلان بهیچکس نکنی   بداد دی تو چه بیگانه و چه خویش و خرد

همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر   همیشه تا نکند کس قیاس زهر بقند

چو بند باد از دست دشمنان تو بار

چو زهر باد در کام دشمنان تو قند

یکبار بود عید بیک سال بیکبار   همواره مرا عید ز دیدار تو همواره

بر بار بل اندر یکبار بود گل   روی تو مرا هست همیشه گل بر بار

یک روز بنفشه چنیم از باغ بدسته   زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

بکر هو

یک هفته پدیدار بود نرگس وحشی   وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار

نرگس بنو تازه که بیدار نباشد   تازه است همه نرگس تو خفته و بیدار

باشند سمن زاران هنگام بهاران   بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار

با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل   کاین مایه جان آمد و آن مایه عطار

این مایه دل انگیخته از او طراز انگ   این از بر سرو سهی آن از بر کهسار

سرو است که در باغ همه ساله بود بر   با قد تو او نیز بود کوژ و نگونسار

یکچند بود لاله و گلنار و همیشه   تو لاله لب داری و گلنار رخسار

پیرایه گلنار تو از عنبر سار است   وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار

گلنار یک هفته بود بستان را   بر ماه تو هفته است ترا دایم گلنار

از معدن زنگار پدید آید لاله   بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار

چون مرکز پرگار خطی داری مشکین   کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار

ای باغ همه گشته بگلزار بهشتی   پوینده چو حوری و نگارنده چو فرخار

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر   سروی و ترا نالش و کبک که رفتار

گر حور زره پوشد و ماه کمانکش   گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار

بر ترک و خدای تو پرچم و کمند است   از آهوی مشکین بشده هر دو بیکبار

ستده

این تافته از پرش و گریزنده تن خصم | آن تافته زنهش و گزنده دل اغیار
دل مشغله کار از شوا... | الاحل آرا نه و شیرینی گفتار
هرچه مرا زلفت زنجیر تو بسته است | نزد تو مراد دل تو کرده گرفتار
هرگز نبود خلخ و فرخار چو تو حور | ما که ز رضوان بوده لشکر فرخار
حوری است فرو هشته از رضوان ای شاه | لورا بود خرملک ای داد خریدار
و الفضل محمد که برادری و عمر دیس | چون حاتم طائی بود و حیدر کرار
تازنده اعدا و برازنده قرآن | سازنده احرار و نوازنده زوار
با صبح او مار ز لون تر بود از مور | زجا سنه او مور قوی تر بود از مار
با دانش و با رایش و بخشش او خلق | آرنده زر در دست و بدیش و بمار
از پیشه تو ملک ها اندیش گرفتن | اندیشه تو تیز تر از کشنده دوار
از تیغ تو زنهار همی خواهد پروین | از دست تو فریاد همی دارد دینار
خواهنده ز فریاد بیکار رسنه ز فریاد | و اسلام ز زنهار بیا باشد زنهار
با هیبت تو نیست در آفاق دیار | بیرون نتوانند شدن از ام را مار
نه کار شود راست بی سر تیغ چو چون | چون شود نه آتش خشم تو بجوشد کار
در بزم همه لطف اداکننده ... | در رزم همه قول تو النار و لا العار

هر روز بنوبر تو به بد آید فری | امروز ببازدی تو بود امسال ابار
نادیده هنرهای تو گفتن متعجب | چون بنگری اندر تو بود یک به بیار
گر شرح تو صد سال کسی کرد به سوح | چون نکته سه بباید ش ستغفار
تو بحر بزرگی و دروغی که بگوید | از بحر بگفتار تو بوده است بگفتار
مومن چو کین تو نگر بند دگر در | جاوید بود ما نگر کین تو در بار
چون کافر زنار بمهر تو بنهد دل | از زر ببا دارد دش آن بستن زنار
چون بار نبوز اند کین تو تن خصم | در غم دل او جانش کند اکنده برار
بر غرات بیران می بیاد تو نوشد کس | زردی است بدان زر که ز کف تو شود خوار
آباد بر آن قد و بر آن کف و در افشان | آباد بر آن روی و بر آن لب میخوار
سک حقیقت تو بود و به مجاری | حوریت طبیعت تو بود و لفظ عیار
قومی که بر رای تو یکباره بگرویدند | گردند و گر کوند بیدار بکردار
مرانش ایران همه بزرگانش بفرمان | بر آتش چو پیران و در سلس چو بمار
هر گر نکشند با رنج و درد دل آتش | گو باید یکبار بنزد تو ملک بار
تا کوه تا آذر بفروزانند هر دم | تا باغ تا زار بیارایند دیدار
بادا دل خصمان تو چون کوره آذر | بادا رخ یاران تو چون باغ تا زار

مسعود سعد سلمان

زلفین سیاه آن بت زیبا
گشته است طراز روی چون دیبا

وان ماه که ماه نیستش همسر / وان سرو که سرو نیستش همتا
بر عارض شکفته‌اش لاله / بر سیم نهفته‌اش خارا
بر گونهٔ سیم او نهفته بر سیم / از شانه درآلوده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آید / از خنده دو رسته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم از آتش نیرنگش / در معرض زخم او منم تنها
ناگاه به تیر غمزه زد بر دل / آن ابروی چفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر و اندر دل / دل پاره و زخم سینه ناپیدا
دیدمش براه دی کمر بسته / مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه جستی از جوزا / ای بچهٔ ناز دیده حورا
دانی که به عشق تو گرفتارم / بر ساخته‌ای تو خویشتن عمدا
نه نرم شود لبت بصد لابه / نه گرم شود دلت بصد آوا
خوبان همه بوده گوی / فرزاد میان نژاده مانا [?]
زنجیر شده است زلف مشکینت / وافکنده مرا ز کار در سودا

بیستم اسفند [?]

شبها شده‌ام چرا همی نهی / زنجیر دو زلف بر من شیدا
بر من ز تو جور و من بدان راضی / بر من تو دوتا و من ترا یکتا
این جور مکن که از تو نپسندد / سلطان زمانه خسرو والا
مسعود ملک بهمت آتش هی [?] / کز همت او فلک شده بالا
طره ز علو قدر او گردون / شرمنده ز عز طبع او دریا
ای در شاهی زمانه مستغنی / وی مانده نشان بجاه مستثنا
طبع تو ز علم خسرو و شیرین / هست تو چو وامق و عذرا
چون قدر تو نیست چرخ با قدرت / چون طبع تو نیست بحر با پهنا
آراسته از تو حضرت غزنین / همچون ز رسول مکه و بطحا
ای ذات تو شمس و آسمان انجم / وی ملک تو کل و ملکها اجزا
الا که به هیچ وقت نخورد کس [?] / رای تو عطا نکرد جز عطا
با خشم تو دم زند دل دوزخ / با حلم تو بر زند که سینا
گردون خورشید صبح ملک تو / روز همه دشمنان شب یلدا
وز بیدن کین درین جهان با تو / ای شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو نهیبت را / چو چنگ پلنگ و نیش اژدرها

وان کز تو گرفت کینه اندر دل — شد بر سر خلق در جهان رسوا
در دلش چو بار شعله زد کینه — بر تنش چو مار کینه زد اعضا
شاها به خزان پدید آمد — بگریخت ز بیم لشکر گرما
چون جمع گذر کنی ببینی — چگونه گهر باشد میسما
چون چهره غمزه گشته از زردی — بوده چمنی چو صورت عفرا
در جمله سکه گر نکو ماند — از زردی برگ گونه اعدا
گوئی که ز خلق دشمنت خیزد — هنگام سپیده دم دم سرما
انگور مخالف تو هم چون هم — از رنگ شکسته هر در اسیما
نزدیک شده که خون این و آن — چنگ همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای در خانه — خون تن آن بسیع در صحرا
با قبادی که از نهیب ایشان — تیغت نکند بیچو قضا بقا
شوغات مخالفت اشده — با هیبت تو چه خیزد از غوغا
روزی که ز نعل مرکبان خیزد — در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمه روشن — تاریک شود چو چشم نابینا
دل دوزد ناوک نیزه خطی — جان سوزد ضرب تیغ رومیسا

از چتر تو

از چتر تو سایه همای افتد — وز گرد سپاه سایه عنقا
رعد آورد مرکب تو از هر سو — هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو در زیران آری — رخشی که گوانه ش چو عجا
زیرا که بود لو وقت گرد فر — سوم وحوش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت — بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده شی چو کوهی اندر زین — بر رفته سری چو نگا اندر وا
چون باد که دست و پای ابا او — حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تک و دو ریا چون صرصر — در جولان گرد گرد چون نکبا
گر قصد کنی چو وهم یک لحظه — از جابلقا رسد بجابلسا
واقف بود که چون بر انگیزی — در لحظه بود بعروة الوثقی
اندر مه دی بهاری آرا — بر روی بساط سخت پیدا
گر چهره دشمنان گردد — چون مار که بر گل رعنا
ای هست ولیکن نیست جاجب — تا از لب رزمها سوی گوشت
با نفس نفیس را چه رنجی — ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکنی بهیچ اندیشه — بر طبع عزیز خود نهی جاست

من بنده بنظم همی گویم | هر هفته یکی قصیده غرّا
تا گردد دفترها پر آن | از هر سو سوی مجلس اعلا
از لفظ بدیع مقطع و مطلع | طیّان و بدیع مخلص و مبدا
دل شیفته گشت زده از فکرت | جان معجزها نموده در انشا
هر لفظی از آن چو صورت دلکش | هر بیتی از آن چو لعبت زیبا
شاها تو کریم مالک الملکی | هستی تا حشر مالک الدنیا
بنده ز سر دوستی ثنا این ملفقن | این لفظ ز خود نگفت نه عمدا
تا باد همال مرکز سفلی | تا دارد دور گنبد خضرا
ایوان تو باد ملکت را مکمن | درگاه تو باد عدل را ماوا
تا دولت و دانش است جان پرور | از دولت بر و دانش برنا
تو شاد نشسته برگه دولت | با حشمت و فر خسرو دارا
در چشم عزیز چهره دلبر | در دست خجسته ساغر صهبا

[illegible] زنده کار گنبد اخضر
خنیاگر بزم زهره زهرا

بنوبهاران خوش گشت ابر هوا | که می برآرد ناسفته لؤلؤ لالا

لولوا

لولوار ببارست روی صحرا را | کز آن طلا کشد شهریار زی صحرا
نگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم | نگر که باغ بهشت است و گلستان حورا
زمین بگونه چون روی دلبر گلرخ | هوا بگونه چون طبع مردم دانا
ز سبزه گونه دیبای بر کشیده زمین | ارم پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفها همه انوار و باغ گردون | که چون پدید شده افتتاح گوهرها
زمین ز گریه ابر است چون بهشت نعیم | هوا ز خنده برق است چون که سینا
یکی بگریه بر بهیده چو مردم مست | یکی بخنده دو سره چو مردم شیدا
کنار جوی برار جامهای یاقوت | که شد گوی و درون ز رنگ آب چون بیضا
ز بسکه خورد لبتان آب چو صهبا باغ | شده است زرد لب باغ سر بسر پیدا
ز بسکه دیده دو فرزاد شاه شرق همی | هوا شده همه حسن و زمین همه دیبا
ز بهر حیث که دیبا و خز همی کوشند | کنونکه آمد گرما فرار شد سرما
جهان برنا گر برشته شود نه عجب | عجب آنکه کنون پیر بود شد برنا
شده چو مجلس سبزه زمی بستان | غزل سرایان شاخ گل هزار آوا
نگر که شعر برانه همی بمجلس شاه | امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگان شاهی مظفر ملکی | که ابر روز نوال است شیر روز وغا

ز حکم او نه جور نه عدل او شفق — نه حلم او بتکلف نه جود او ریا

بهر دیار که آثار جود او برسید — کند نثار دگرگون بر آن دیار دعا

تو آفتاب پادشاهی و جهان شاهی — سپهر دولت و دین را ز تو یافت نور و ضیا

ز کوه حلمی و چون بر تو مدح خوانم — بگوش لطف تو بشارت رسید بجای چند

هر آنچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع — هر آنچه رای تو بیند زمانه داده رضا

یقین بدان که اگر چون لب تو بود در — نجاتیش همیشه بکار جز که سخا

دگر ز همت و قدرت سپهر بلند — از او نمودی همواره آفتاب سها

همیشه جوزا آسمان کمر بسته است — از آنکه خدمت رای تو میکند جوزا

مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد — که هیچ حادثه آن را ز هم نکرد جدا

سنان تست قدر گر مجسم است قدر — حسام تست قضا گر مصور است قضا

اگر قدر نشد این چون تر سد از شته — وگر قضا نشد آن چون رسد بهر جا

خدایگانا فرخنده نوبهار آمد — فزاید اندش جهان را فزود فر و بها

ز شاخهای هر شاخی کنون بزند — هزار دستان بر هر کنار هزار نوا

ز لاله راغ همه پر ز زمرد حله — ز سبزه باغ همه پر ز نور و مینا

خجسته بادت روز و نوبهار گزین — هزار سال بدا با عز و ناز بقا

جهان بپیش مراد تو کرده در سنگ
فلک بپیش رضای تو کرده پشت دوتا

نالد بر من دو رشته آن لعبت زیبا — از هجر بهم بگسست و بگیرد ز شکیب

بس شب که بجای تبسم و همه شب — زد لطف دلت لطف تو دوری لابه دو بیا

ای آنکه ترا از زهره و مه زینت باشد — وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا

نه چون دل من بود بزاری دل وامق — نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا

من بیدل و تو دلبر دلداری و خوبی — تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما

وانکس که بخواند سمر ما گفت است — کز پیش بخواند سمر عروه و عفرا

خون راندم از اندیشه هجران تو چندی — بس حال چه با شهر چو نامم ز تو تنها

بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز — تا کی فکنی وعده امروز بفردا

با چهره چو سیم و با قامت کوژم — زان چهره سیمین تو و قامت زیبا

کم بود آنکس که همی روی تو بیند — آن روی نکو صورت ماه آسمانها

هر نکته ز لعلت همی بکسبه لب — وین هر چه دل بردن عشاق مهیا

در دو رشته تو دو گل سرخ شکفته — در حلقه تو دو رده لؤلؤی لالا

غوغای جهان روی جهان موی تو گردد — منهای جهان روی و جهان موی تو بوعی

خورشید نمونه شود و روی بپوشد / کان روی چو خورشید بپاید ز عدا
از بسکه حسد برد ز آن روی ز رویت / محروم از این روی پرستند صبا
بر نقره خام تو بنا خامه خود / بنگاشته از غالیه در خط معما
بر مشک زدی نیمه و بر سیم نهی روی / ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخا بم از این عشق / ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
تا رفت ز دو چشم تو ناظر من / ناگاه فتاده است بر آن روی چو دریا
با داغ تو غمم و با حادثه هجر / در عشوه و در کوشش و در غصه سودا
طبعم ز تو پرکار و دل از رنج تو پرخار / دلم ز تو بنهاد تن از ضعف تو پیدا
عاشق ز تو شیدا شده و مانده که شاید / همچون ملک آن جور تو آن عاشق شیدا
خورشید کشنده بنده آن شاه که از زر / در روی زمین بخشش چو ادب بلوا
خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک / سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد / داده است بدو ملک جهان و پهنا
ای شاه که نه بود زمین را و فلک را / جاه تو و قدر تو به بالا و به پهنا
نادیده معانی ترا گران غایت / نه کرده ابا در تو زگیتی حصا
دانا و توانا آباد بود ملک / چون شاه توانا بود و خسرو دانا

هم بنده

هر شاه که او ملک تو با ملک ببیند / از ملک بری شود از ملک معرا
تا آدم و حوا که شدند اصل سیاهی / هستی ملک و شاه جدا و دیا با
وین آدم و حوا است نسب تو بود / ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
هر گل که برآید غنچه اندر چمن ملک / خاری شود اندر جگر و دیده اعدا
بر فرق عدوی تو کشند خنجر کردن / در خدمت قدر تو کمر بند جوزا
رخش تو و تیغ تو معرکه دیده است / باد اشته بار اساس تو بنیاد
مرده که حمله بی رخش معصر / نی کرده که زخمش سر تیغ محابا
هر سپه که ز آن تو برانگیخت بحمله / ما مارش صرصر بود و گردش کمبا
دانگاه که با تیر دراز کاه کنی رزم / با گردش گردون بود و جوشش دریا
باشد چو دم اژدهای اندر دم پیکار / گرد و جو روان جسمی اندر ضعف بیجا
از بیم بکند کوه خور صحرا تازد / کوه که روان کوهی کشته است بصحرا
لکن تو برآید شرار و بعوق / لرزان شده و بیجان شده جون و دریا
مهر تو برافتاد شکار او شد نبیدا / کلک ارث سمن است رسند ان زخاا
هر دل که نه از مهر تو چون بار زند بر / از ترس و هراس تو دگر گردش اعضا
چون مار همه بر تن او تر کرد اندام / چون مار همه در شکن چون شود جا

تنامید

در مرکز غبرا همه در حکم تو باشند — هر جا که باقیست درین مرکز غبرا

بر قبهٔ خضرا همه بر امر تو گردد — هر سعد که جاریست برین قبهٔ خضرا

هر روز فزون گردد تا از گرو ملکی — فاللیل بما یطلب من قدک حبلی

تا های وری کوش ابر بهمن در — بگرفت گل سوری جای گل رعنا

هر باغ که از خلد برین است که هر شاخ — با حور که حورا شده با زیور حورا

از باد بر آمیخته شنگرف به زنگار — وز ابر در او ریخته بیجاده و مینا

در غلغله هنگام سپیده نفس گل — چونانکه ز مجمر نفس عود و مطرا

گویی که گیا قالب جان شد که چنین شد — روی گل و چشم شکفه یاره و مینا

وز جمله ز آثار لیمنت بکرامت — آثار نسیم سحر انفاس مسیحا

ای ملک ز تو کام که از آن [illegible] — فخر و شرف دولت و فتح و ظفر [illegible]

دارا الکتب ام در صد [illegible] — زین عز و شرف گشته [illegible] ابتدا

بس زود چو از [illegible] گنج [illegible] — گر تاره منتها شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و [illegible] — ای صدر [illegible] تو یکا [illegible]

و اشعار بیت که در صنعت [illegible] — نه لفظ [illegible] معنیش مشتبا

آن کنه [illegible] و منقح [illegible] — گر [illegible] املا و [illegible] کنه [illegible]

بالفاظ انشا

تا جمع دو تا گردد در بنده و آزاد — این جمع جز تا با دو نرا بنده و مولا

هر چیز که خواهی همه از دهر مهیا — هر کام که جویی همه از بخت مهنا

داده همه احکام ترا گردون گردان

کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

سیاه ابر [illegible] زد بر طرف صحرا — نثار لولو لالا بصحرا [illegible] دریا

چو کرد [illegible] ز انگیزد سیم شسته بر شاخ — ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا

گهی ماننده دودی به سطح بر هوا [illegible] — گهی ماننده کوهی معلق گشته اندر وا

چو کرد [illegible] گشت باغ و بوستان از [illegible] — گل از گلشن همی [illegible] بلبلان زهره زهرا

ز رنگ [illegible] گیتی و زان پر در عالم — ز زرین پرتوی شد [illegible] صحرا

گهی چون [illegible] سیم [illegible] — گهی چون توده توده سوده کافور [illegible] بالا

گهی [illegible] ز سر فرو کنده — شده [illegible] خضرا

گهی بارش [illegible] چو نور شمع رخشنده — گهی [illegible] چو نیر [illegible]

فلک [illegible] هوا [illegible] — زمین [illegible]

زمین [illegible] سیراب [illegible] خضر — هوای تیره [illegible] جهان [illegible]

کنون [illegible] تو از سبزه هزاران [illegible] — کنون [illegible] تو از گلبن هزاران [illegible]

زمین چون روی مهرویان بگرد رخ پر [illegible] / هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
ز بس تا لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ / زبان لاله زار شد گریان لسان عاشق شیدا
رخ خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق / ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دارا
ملک محمود ابراهیم مسعود ابن محمود ابن / که هست از حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا
بدو دین شد روشن بدو ملت شده جاوید / بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا
نتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو / نیابد از درخت نعمت او سایه نعما
چو از دولت و مهرش نگارد که مجلس / چو از دهشت و کینش فشارد که هیجا
ازین گردد بهار آن گل ز جنس [illegible] / وزان برگ خزان گردد در رزمگه اعدا
شب نیکو سگال او شده چون روز رخشنده / جهان چون روز بدخواهش چو شب [illegible] یلدا
خیال خنجر او در [illegible] مر دیده کاهان / سپر ماهی نشود اندر [illegible] از دیده اعدا
[illegible] / گرفته همت تو آسمان عالم علیا
تیغ ای شه جدا گر ز بنات النعش [illegible] / تیر ناوک [illegible] هم ز برجی جوزا
ببر تیغ تو [illegible] / [illegible] خارا
بهاران آمد و آورد [illegible] / چو طبع و خلق تو [illegible] جهان شد [illegible]
نسیم باغ شد [illegible] بستان [illegible] عنبر / سحاب بحر شد ریزان [illegible] لؤلؤ لالا

بجام از

میر در رو بهر زلف [illegible] می خور بکام دل / بجز [illegible] و طنبور و رباب و بربط و عنقا
ز دست دلبر گلرخ دلارای پریچهره / عیار [illegible] عارض نگاری [illegible]
[illegible] که بر گیتی همایون شد / از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت [illegible]

[illegible] دل دایم مبادا [illegible]
[illegible] نغمه رود و [illegible] صهبا

رسید عید و من از روی حور دلبر دور / چگونه باشم با روی آن بهشتی حور
مرا که گوید کای [illegible] عید [illegible] باد / نگار [illegible] درد من [illegible]
ره در ارد [illegible] / اگر [illegible] دارند مرمرا معذور
[illegible] دهمی آیدم که هر عید / در آمدی ز در من [illegible]
هزار [illegible] بنهاده بر لاله / هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
[illegible] / نهاده بر سر کف [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] / خمار عشق فزودی [illegible] مخمور
کی که [illegible] / چگونه باشد بر [illegible] صبور
چرا نباشم با غم و خرم [illegible] / چرا ندارم [illegible] بدل بود مستور
[illegible] شهر [illegible] یار [illegible] / [illegible]

مرا بهست بهر حالتی و بهر وجهی   جمال حضرت غزنین ز شهر بادادور

بلی بهست به از وصل آن نگار مرا   جلال خدمت درگاه خسرو منصور

امیر غازی محمود ابن ابراهیم   خدایگانی که نهمت عالی او کشور

شهی که مردی بر لشکرش نشانه للار   شهی که رادی بر گنج او شده گنجور

نگاه هیبت سنام و نگاه خشم ...   نگاه کوشش بار و نگاه بخشش ابر

مثال حلمش با یاجوج بنگری بکمال   قیاس علمش بی جو بنگری بحور

همی بجوید درس بچه ز دل اقصیر   همی بخواهد تعیش بکر سر خفور

برسته از سر کارش نه ز هیچ ترس   حذر کند ز حسامش ز رزمگاه جدور

زند بر دولت محمود آن جهان ایزد   بیافرید و بدو داد تا ابد منشور

چرا کند طلب آن زیست باقی   چرا نشد بر بیهوده صاحبان معین

یقین بدان که بلا تنگ و همت آزادی   هر آنکه کار د اندر زمین جهل غرور

خدایگانا راهی که در دشتی که همی   بدید باد از وی نگذرد بجز بجور

رزو دسوال که نشته بنام ایزد   که باد چشم بد از روزگار بخت تو دور

رسید عید همایون شها بخدمت تو   نهاده پیش تو هدیه بساط لهو و سرور

برسم عید شها باده مروق نوش   بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

تحیات عید و تهنیات شاه

تهنیات رفتن بدرگه معمور

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر   چون ماه دو هفته در آمد از در

با زیور کردان کارزاری   با مرکب تازی خنگ زیور

از زلف دو تابش جمال پیدا   در چشم سیاهش دلال مضمر

سیمش چو سیم سپید سخته   جعدش چو ز مشک سیاه چنبر

بنشست چو یک توده گل سیم   بربود دل من بدان دو عبهر

گفتا که همایون باد و فرخ   آن عید و دو صد عید و جشن دیگر

بخت تو چو نام تو با سعادت   روز تو چو رخسار من منور

گفتم که بود با سعادت و عز   با دولت و اقبال و نصرت و فر

آن بنده که هر روز بامدادان   بوسه زمین قصر شاه صفدر

محمود شهنشاه سیف دولت   تاج سر شاهان هفت کشور

آن شاه مظفر امیر غازی   فرزند شهنشاه ابوالمظفر

در دولت عالی چو روح در تن   در مملکت باقی چو عقل در سر

ای دست بزرگی تو نهاده   بر تارک حالت ز عدلت افسر

ای کشتی خشم تو را همیشه / حلم تو بدریای عفو لنگر

در کف تو فرض شد امل دادن / زیرا که شده است از سخای تو اکثر

تا عر کف تو بیافت باده / چون روی ولی تو گشت احمر

تا زر بر تو خوار دیده خود را / چون روی عدوی تو گشت اصفر

مومن همه ام تو گشته ایمن / کافر ز سنان تو برده کیفر

گردون بر همت تو مرکز / دریا بر کف تو چو شمر

هر خامه که نامت نبشت یابد / زر برد و دیده روی دفتر

هر خطبه که نام تو برد روزی / گردان شود از افتخار منبر

گوئی که قضا را خدا یگانه / با خنجر تو کرده است همبر

هر جا که قضا رفت خنجر تو / آنجا رسد با قضا برابر

زانسکه برو نافت نور نصرت / مانده کان گشت پر ز گوهر

وز بسکه بر وی فتح داد بوسه / رویش همه سر بسر شد مجدر

شاها تو سلیمان روزگاری / خلقان شده امر ترا مسخر

دیوان تو مردان کارزاری / مرغان تو تیرهای با پر

چون باد ز امر کیان تاری / با باد همه همعنان و همبر

آمد ملکا

آمد ملکا عید و رفت روزه / بنشین بمراد و خواه ساغر

با دولت و اقبال و ناموس دایم / بگذار جهان و از جهان بگذر

میمون و همایون بخت باری / عید رمضان و سلطنت بر

مقبول کناد از تو خیر و طاعت / روزی ده خلق ایزد اکبر

بادات مصون اعلای دولت

تا هست همیشه فلک مدور

روز وداع اندر آمد از در دلبر / لب ز لعل عقیق خشک و دیده خون تر

آب نمانده در آن دو نرگس کوکن / تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عنبر خطش گرفته سرخی لاله / لاله رویش گرفته زردی عنبر

بر گلش از زخم دست کاسته جز / بر مهش از آب چشم خاسته اختر

کرده زمین را ز رنگ روی منقش / کرده هوا را ببوی زلف معطر

گفت مرا ای گشته عهد تو در زر / در سوزن و نهاده دل بسوزن بر

تا کی باشی ترا دوستی همراه / تا کی باشی ترا کواکب همبر

ملک جوئی همی بکر چو سلیمان / گیتی گردی همی بکر چو سکندر

رفتی و تو در شب ولایت آنجا / ماندم و من در غم تو باشم اندر

دلبر مهروی همراه بغزنی　　زود نهی دل بر هر دمی دیگر

برد دل تو ز مهر من نکند یاد　　هیچ تو را یاد ناید از من غمخور

گفتمش ای ماه روی تو عزیزتر از جان　　دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

ای نه سخن ما چو تو نگاشته مانی　　دی نه بریده چو تو گذارده آذر

شرط کردم که تا بر تو بیایم　　بوسه دهم بر آن عقیق چو شکر

می ننوشم ز رود و ساز آن نغمه　　می نستانم ز ترک ساقی ساغر

حرمت روی ترا نگیرم لاله　　حشمت زلف ترا نبویم عنبر

منتظر وصلت تو خواهم بودن　　آری الانتظار موت الاحمر

روزی دو خبر کن مرا الکنار از نهار　　تا چه بپیش آمد این فراق ستمگر

همچو مه اندر کنار رم آمد دایم　　هر دو در آغوش بکر کرده چو دیگر

گشتم از و باز سوخته چو عطارد　　او به الله از تپش من چو مهر منور

چشمم چون تار و دامنم چو شمر شده　　رویم چون زر و دل چو بوته زرگر

گشته بناخن چو پیرهنش مرا روی　　شد ز طبیعت مرا چو مجمر ادبر

مانده در سه ازین جهان دیده جیحون　　آن قدر رفته چو سیمین بوعر

رفتم از پیش او و پیش گرفتم　　راهی بخت و سیاه و چرخ دل کافر

راهی چون رشته تنگ اندر آن لا　　سینه یاران بنعل گشته مصور

نهد اندر زمینش شیر بچه خنگ　　فکنده اندر هواش مرغ همی پر

ریگ کوهسار شده ست سرما　　مرمر چون آب گشته آب چو مرمر

گردش گردون شده رهای و هم آرزوی　　ریخته کافور سوده برگه و گردر

از فرح راه گشته لرزان انجم　　در شعب نشسته گریان مرمر

گردون چون کوهسار پر شکوفه　　تابان مریخ از وی چو چشم غضنفر

مهر فرو رفته همچو آتش و بر چرخ　　مانده پراکنده زد فروخته اخگر

از نظر چشم خلق پنهان کرده　　چشمه خورشید را سپهر مدور

روی هوا را الشعر گئی بسته　　گیسوی شب سال گرفته در دوران بر

ماه برآمد چو موی بنده عروسان　　تابان اندر میان شب چادر

تیره بخاری برآمد از لب دریا　　جمله بپوشیده روی گنبد اخضر

ابری چون گرد رزم تار و تیره　　برق درخشنده از کرانش چو خنجر

قطره باران ز دو روان شده همچنین سر　　غران چون مرکب از میلش مهدر

روی گردون نمود طلعت خورشید　　چون رخ یار من از حله معجر

زاغ تراز بخت نهان شدم چون در　　کامد از سپیده صبح زاغ در

زاغ شب را باخر تهان شه چون در   کاه بار سپیده صبح زخاور

شب را معزول کرد چشمه خورشید   رایت دینار گون کشید مجور

گردون از زر دشنه کمه و چینه جیب   از بروار کوش و کردنش در و زیور

المدیم ستاده روی بکردون   بوده پرورش ابر و کوهسارش در

همچو گلاب و عرق شده ممارا د   بوده همچو کافور مرده در مه اذر

روشن و صافی و بیقرار تو گفتی   هست بکردار ذو الفقار خسرو صفدر

خسرو محمود آنکه شاهی اروی

تازه شده چون بهمبر ز بهمبر

تهنیت عید را چو سرو خرامان   از در خرگه اندر آمد جانان

بویا زلفش ببوی عنبر سارا   رنگین رویش برنگ لاله نعمان

کرده انشانه در تاب سیصد حلقه   کرده منسوب لعل سی و دو مرجان

لاله خود روی زیر جعد مسلسل   سوسن ازاد زیر زلف پریشان

مشک سیاهش بزیر حقه معنبر   سیم سپیدش بزیر جعبه خفتان

حیران ماندم ز روی خوب دلارا   هر که به بیند پری بماند حیران

کریان کریان نگاه کردم در وی   دیده من کرد پاک خندان خندان

[illegible]

تبسم کرد و گفت عید مبارک   گفت چو من فر عید خواهی مهمان

بر رخ او زر دم گلاب تو گفتی   هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز زود جاکر بنشین   و آتش هجران خود زمانی بنشان

گفتا برخیز سوی خدمت بشتاب   تهنیت عید بر شهنشه جوان

خسرو محمود شهریار جهانگیر   خسرو محمود شهریار جهانبان

آتش سوزان زده جاش در هند   دود و شرار آتش سپیده در همه کیهان

ای که بخشش لب عیسی مریم   وی که کو نیش لسان موسی عمران

کف تو آن کرد کو نکرد به دعوت   تیغ تو آن کرد کو نکرد ثعبان

تو بلما و روهول تو بر اندیب   تو ببلا رام و سهم تو بخراسان

بسته ایام را الطف تو راحت   خسته افلاس را سخای تو درمان

مال فراوان سزد چو در تواند   خدمت اندک بمجلس تو فراوان

کار جلالت ز ملکت تو بر و نق   شغل بزرگی زجود تو بسامان

شاهان دعوی کنند و برهان بیست   تو نکنی دعوی و نمائی برهان

سست شود دست و پای شاهان چون تو   سخت کنی تنگ جنگ را بر کیران

ای چو سلیمان بجاه و رتبت و حشمت   باره شبدیز تو چو تخت سلیمان

رفت مه صوم و عید میمون آمد / هست مبشر بصبحهای نمایان
عیدت فرخنده باد و طالع معتبر / باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد که داری بعمر نوح ترا عمر / آنجا جام تو بر عدوی تو طوفان

چتر ترا دولت سمائی رهبر
تیغ ترا نصرت خدائی فرمان

طبع هوا گشت و دگرگونه شد جهان / حال زمین دیگر گشت و گشت آسمان
دور سپهر گشت حال چمن را / کاورده بارد در باغ و بوستان
باد خزان همی جهد از هر طرف تیز / تا پشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
تا آب چو باده همی خورد شاخ گل / چون روی مست لعل همی بود گلستان
اکنون ز هول باد خزان گشت زرد روی / رنگش چو زعفران شد و رخش چو ارغوان
زردش چرا است زرد اگر ناتوان نشد / واش چرا است روشن اگر گشت ناتوان
تا تاج زر نهاد بسر بر درخت لبت / گلبن بخندش که از ابر ریمان
تا آب جویبار چو زدوده شد / بشنیده آنکه زر بها ز بیم آن
باشد چو روز دقه مت نهاد بر کشاخ / قمری زند زیر بم نواهای دلستان
تا ز بهار بود در باغ را چمن / پیوسته بود بلبل در باغ و بوستان

اکنون

اکنون که برگ شاخ رخ چو زر زرد شد / بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
چون گشت باغ برهنه کشت زار او / چونانکه بود بیوه آنکه که بد جوان
کوهی که کاروانی از زعفران آمد / آمد بسوی باغ و باد بزد راه کاروان
از زر جوان پیر همیدون چنین بود / کان زار خود پدید کند وان کند نهان
باد خزان همی جهد اکنون درین نشاط / کش هست بیکرانه و مر زر در زعفران
ریختش ملال از زیر خسرو که / کوهی که هست مرکب شاه شهنشه جهان
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر / تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
شاهی که گشت زنده و تازه ز رای او / دین رسول تازی و آیین باستان
بر ملک او سیاست او گشته پای بند / بر گنج او سخاوت او گشته مهربان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک / با طبع او هوای سبک چون زمین گران
جز در مدیح او همه فصل زمانه نقص / بیرون ز مدحتش همه سود جهان زیان
ابری که باد مرکب تازیش در نبرد / گر ابر بار کاب بود با عنان
از سهم او بیمی برد شتها اثر / از رای او سا... در گوش نهان
بنگر در گوش ماننده صاعقه / ذکرش بعالم اندر گشته است داستان
چرخ است پر ستاره و ابر است پر تگرگ / الماس با تحرک و بارست بر دخان

ای پادشاه عادل و ای شهریار حق / ای خسرو مظفر و ای شاه کامران

ای گاه بردباری و رادی چو ابر و شیر / وی وقت کامکاری و مردی چو باد و آن

ای بدر را کمال تو چون چشم را بصر / ای ملک را جلال تو چون جسم را روان

هرگه که بخت بنگه تو زی همی شها / از خسروان گاه و شاهان کاردان

در ملک دیده هیچکس این بخت و شرف / در جود دیده هیچکس این قدرت و توان

در وصف کرده‌ای تو حیران شده ضمیر / در نعت داده‌ای تو عاجز شده بیان

آمد خزان و رفت ناگه بهشت / شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و شان

در بوستان بجای گل و لاله و سمن / آمد زنخ و نرگس و نارنج بیکران

گر از خزان بباغ نشد هیچ باک نیست / میخواه ارغوانی برباد ارغوان

فرخنده باد بر تو شها مهرگان و مهر / بگذار در نشاط دو صد مهر و مهرگان

تو بر سریر و آنکه نه آزادست بر سرور / تو با هوای خویش و عدو مانده در هوان

تو سرفراز خسرو شاهان نزار هی / تو شادمان و آنکه بتو شاد دشمنان

جاه تو بی تغیر و ملک تو مستقیم

عز تو بیکرانه و عمر تو بیکران

کار آنچنانکه آمد بگذارم / سر آنچنانکه باید بگسارم

دل از کار

دل از کار گیتی برگیرم / تن را بحکم ایزد بسپارم

چون نیستم مقیم در گیتی / خود را عذاب و زجر چرا دارم

آنرا که چاره نبود از قوت / چاره نباشد ایدون پندارم

لیکن ز قوت چاره همی جستم / گر خاسته نباشد بسپارم

در ظلمت زمانه همی گردم / گوئی که بر ستاره سپارم

در کار هرچه بیش همی کوشم / افزون نگردد همی مقدارم

بر جای خویش ازچه همی گردم / گوئی که ای برادر پرگارم

در گشتنم نگردد من اندر شد / پیوسته همچو دایره تیمارم

از عمر خویش سیر شدم هرچند / زان آرزو که دانم ناچارم

بینم همی شماتت بدخواهان / ورنه ز زیستن شدی عارم

سرم همی بداند بدگویم / من سر خود چگونه نگهدارم

کان من چنان ضعیف شد از غم / کاندر دلم نه سینه اسرارم

پیوسته از تیمار چرا نالم / چندین گهر ز دیده گهربارم

کرده‌ام نبود / در من چنین زمانه نشد یارم

ای سعد کوشت نکوکاری / منت خدای را که نکوکارم

آزار کس نجویم از هر چیز — از دوستان خویش بیزارم
روزی ز در اختر زینه ارزن — مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمی را به خواهم — از مردمی مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایرا — مداح شهریار جهاندارم
محمود سیف دولت و دین شاهی — کاوصاف او بیابد ز اشعارم

سیفی که سیف عدل همی گوید
زدود سیف دولت زنگارم

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال — بکاست او را در بزم و رزم دشمن و مال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود — که تافت از فلک ملکش آفتاب جلال
نهاده بر فلک مفخرت بقدر قدم — نشانده در چمن مملکت بعدل نهال
همای رامش در بزم او برآرد پر — هزبر فتنه ز رزمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان ز دار الملک — بفرخ اختر و فیروز بخت و میمون فال
گشته لشکر جرارش ز مرکز عز و — ره فراخ فرو بسته بر جنوب و شمال
ز تیغ هندستان مر کوهها گرفته طریق — ز باد پایان در دشتها نمانده مجال
جبال جنگ در موکبش دلش که ز رزم — بروز معرکه از بیخ بر کنند جبال

به پیکران

بپای شکنه همی هر زمین را پشت — میان خسته همی شیر آسمان را یال
کدام شاه است اندر جهان همه یکسر — که از نهیبش گیرد قرار اهوال
خدایگانا یک نکته باز خواهم راند — که هست درگه عالی تو جای امثال
عزاین تو گشته است بر همه شعرا — جواهر تو بدیشان رسیده در همه حال
یمین دولت سلطان ماضی از غزنین — بموج دادی بر دهش داشت اموال
عضایری که اگر زنده باشدی امروز — بتو بری کندی فخر در همه احوال
بگویدی که من تا بحشر فخر کنند — هر آنکه بر سر بیتی من نویسند نوال
بهر قصیده که از شهر ری فرستادی — هزار دینار او بستدی ز زر حلال
همی چگونه بشکر در آن قصیده شکر — که همی نماید از آن زر بشکرانه ملال
بس ای ملک که نه لولو فروختم بسلم — بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال
خدای داند کاندر پناه شاه جهان — عضایری را من نشمرم بتو همال
من آنکسم که که نظم اسخ گویند — بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال
گهی بنثر نشانم ز لفظ در ثمین — گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی — گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت — بچشم آمد تابنده صورت اقبال

که روز جشن مرا خود شه یاد نکرد | اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
ولیک بخت ز غیبت همیشه یاری | جهان بچرخ همی دارد احترام و منال
که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا | بوقت خدمت بودم ز زمرهٔ عمال
نه پایگاه من از جنس فروتر شرف | نه دستگاه من از صنعتی گرفت جلال
چگویم آخر با مردمان تو نادر | چو باز کردم و از حال من گشته سؤال
ز ابر و مهر چو باران و روشنی طلبم | نه التماس کشیده نه آرزوی محال
شها ملوک همه در شعر آن بکشته | تو آفتاب ملوکی بتاب اقبال
جهان پناهی برکت و نوای خلق جهان | سخا رسیدت پس از فضل ایزد متعال
همیشه تا نبود جرم ماه بانش مهر | همیشه تا نشود قد سرو قامت نال

چو مهر بر فلک مغربت بغز نکرد
چو سرو در چمن مملکت بناز ببال

من که مسعود سعد سلمانم | در کف جود تو گروگانم
بیرزاها است تازه روی سحاب | من برادر عزیز مهمانم
همه وقتی ز شکر تو را | بنواها هزار دستانم
تا زدا از مدح تو همی طبعم | تا اند از مهر تو همی جانم

دانم ایزد

داند ایزد که از ایادی تو | محمل آنچه گفت نتوانم
بنده گر کسی بزر بخرد | تو چنان دان که من ترا آنم
دیگران را ز یقین بمنگویم | به یقین دان که نامسلمانم
در ستایم ز خدمت کردن | ار بداده گریبانم
کرده ام قصد حضرت عالی | برساند بفضل یزدانم
تا بهر مجلست دعا گویم | تا بهر مجلست ثناخوانم
رازها دارم از مکارم تو | همه معلوم خلق کردانم
هر زمان دامنی ز گوهر طبع | بر عروس مدیحت افشانم
در دو گوهر مرا نیاید کم | کز هنر بحر و در گهر کانم
در فصاحت بزرگ ناوردم | در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم | در بها ابر مشک بارانم
چرخ هرچند کرد بر تن من | در زیادت نکرد نقصانم
لیک اکنون ز بهر ساز سفر | سخت بی هوش و بس پریشانم
اگر آن التماس می رسمه | تنگ در خور عطیتی دانم
در تهاون رود ز خواجه عصر | من بدان روز تیره درمانم

ناتوان گشته‌ام ز فکرت دل   گرم طبع است در ... نم

بادی از بحر در تن آب

که من از بحر تو تشنه آب نم

ای تاجخانه خسروا که زده بر سقین   چنانکه بصیده اندر رکنک زبیت این

در زیر عنان تو آن بار فلک چو کان   در زیر رکاب توان برق نجوم کین

بر بر چون نگردد نثار انده بهمه شخص من   کرده چو نبات النعش آن لشکر چون پرین

از جمع سرافرازان در جمله کین داران   مثل تو که بجد سرّ تو که درزد کمین

شاهی و همه شاهان فرمان بر تو گشته   بر عرصه ملک تو در پیش تو چون فرزین

هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو   چون تاب سیم و چون بیژن چون اندر چین برگین

ای چون بیابست العزم تو که نیاری   اطراف ممالک را تیغ تو دهد تسکین

عدل تو و بذل تو ساری شد و جاری   ای عدل از آن اسیرست و بذل از آن امین

از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم   از جود تو هر بقعه سیمین شده و زرین

نور در مربع آمد با فتح و ظفر همره   بنگر که چه خوب آمد با دین و فر و دولت

از سبزه چمن سیه کرد بستر زمین مفرش   در گلبن چون دیبا بسته است هوا آیین

از شاهی خاتم ملک ... بس شده   از رفعت خلد آمد بار تخت حور العین

هم گو

هم گوشه هر ادبی در باغ طرب مجوز   هم زانو بر نصرت در صدر شرف منشین

تا دور کند گردون تا نور دهد کوکب   تا سبز بود بستان تا نور دهد پروین

هر چه آید است اندر دل هر جا فتد نشانه در سر

از ملک همه آن در تحت همان بین

زدر درآمد دوش آن نگار ناگاه   چو نشست من سر زلفش خویش کرده دوتاه

چگونه شاد شود عاشق غمگین   که یار بیا از در در آید بش ناگاه

ش دو کفتم چو ردی او دیدم   که ای نگار تو لا اله الا الله

سپید کرد شب من بدان رخان سپید   سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه

لزم کفتم کز دست جفتی خواهم   باز گفت بس هر چه خواهی گر خواهی

دلم گشتم بگفتم که با تو دارم جنگ   که می نگاهم چون ماه زان خال چاه

اگر تو داری حسن و ملاحت بسیار   چرا چو یوسف من بنده ام زنخ چاه

دراز گشت ره عشق کوته آز آهنگ   دراز کردی جانا وز لفک کوتاه

جواب داد که بهر عتاب بگیو نه   که دوستی را یار اکنون عتاب تباه

لب از مجلس خرم بیار باده لعل   من و تو باده خوریم ای نگار هم به گاه

بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین   که او سزد که بود در زمانه شهنشاه

خدایگانا کور زمانه برد دولت | بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه
شهی که همت او از فرقدان بصد ره بقدر | شهی که همت او از مشتری بجای بجاه
بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت | ز آفتاب کلاهش گذشته ترک کلاه
ازو ببالد هنگام رزم تیغ و کمند | ازو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
ایا ز تیغ تو بدخواه جعبه آمده تان | چنانکه از کف تو یار لهو نیکوخواه
رسید نامه فتحت بحضرت سلطان | بنصر دولت و دولت بدو گرفته پناه
بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان | کشاد دیگران چون بری الکشیده سپاه
فشانده جان عدو بر هوا بجای غبار | برانده خون عدو بر زمین بجای میاه
ز خون حاسد دین آن زمین شده چو جیحون | که جز طبرخون نامد ازو بجای گیاه
خدایگانا گشتستان که هر روزی | خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه
چگونه مدح کنم ای خدایگان جهان | دگر چه هست مرا رهنمای عون اله
چرا نگه گویم وصفت همی ندانم کرد | متوکلشتم و زین بیشتر ندانم راه
تو بحر گوهر موجی نگاه دانش | تو ابر صاعقه باری تو وقت ... خواه
همیشه تا دی و نشاط موجب تخت حجر برزر | دلت بلهو و نشاط و عدو بویل و بلا
وله ای راز تو در افق تو کردم بجای | کز موی چو موی شدم از پای تو ... وله

تا تب دل من خبری هر روز کرمی | تا روز نشم گاهی هر شب بجایلی
مانند خورشید بر سپا شده و من | لرزنده شده ام زرد و خمیده چو هلالی
از وصلت خورشید شود ماه پریشان | من چونکه پریشانم نابوده وصالی
زان قامت همچون الف و زلف چو دالت | باریک شدم همچون الف و خمیده چو دالی
از هر شکن زلف تو بندی و فریبی | در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
مشکی که کشیده از آتش رویت | یک قطره چکیده از روی روشنت در خالی
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه | گر باشدم از صاحب مقبل مثالی
منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان | چون چرخ ز خورشید گرفته است جمالی
آن آل وزیر الوزرا است که هرگز | نه هست و نه بوده نه بود چون او والی
ای عالم را در [illegible] زنده سخایی | وی ملک عجم را زکف راد نوالی
جز کعبه قدرت نیم سزای تو ندیدم | چون در همه جز رست نیستم مثالی
اندر همه آفاق کسی فاضل نبود | گوهر کف راد تو نیابند بجو عیالی
ای آنکه فرو دست تو بدیدت معالی | در خواسته از بنده بدینگونه مقالی
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد | در معرکه نظم نیابند ش کلالی
من صحبت حلقه نکنم باک ندارم | گر شعر مرا عیب کند گنده سبالی

تا باغ بخشی بود از ابر بخششی   تا دهر بجا شود از مهر بجالی
از دولت کم باد عدو و حسودی
هر لحظه فزون باد ترا جاه و جلالی

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی   در باغ گوهر از امسا کند همی
بر دامن آسمان کون با شتر آسمان   شکل بنات نعش ثریا کند همی
دنیای دم شد همی باغ چون دم بیان   از هر درخت باد چلیپا کند همی
گر شنبه دم دم او سوده نو نبات   چشم شکوفه را رچه بینا کند همی
بالکلک طبع شاخک سا امر عمر را   بر چو خضای خط معما کند همی
گلبن همی ببند دیبرایه بهشت   تا لاله دل چو دیده حورا کند همی
این روزگار تازه درختان خنک را   بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
این ابر نقشبند برین باد رنگریز   در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
وین نو بهار نیسان رخان کلک و حجب   بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی
شبها بر نگار فرخهای لاله را   بر باده لطیف مصفا کند همی
حرص جهان ز عشار عشق کو دکی   هامون چو کوه بر کمر رعنا کند همی
برناهی بهار ز آئین بجوبار   سرو سهی نگر که چو بالا کند همی

رب اتمم بالخیر

گر زابر و خنده زر برقت نوبهار   از ابر و برق دامن و عذرا کند همی
سعی سپهر و الا از حسن باغ را   چون بزمگاه خسرو والا کند همی
گل مدح شاه گفت از آن ابر بهار   اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی
دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان   وین عدل پادشاه توانا کند همی
سلطان علاء دولت مسعود کامدار   کاسباب دین و ملک مهیا کند همی
شاهی که هول و کینه او بر عدوی ملک   تابنده روز را شب یلدا کند همی
دولت همی چو خطبه اقبال او کند   منبر ز اوج کنگره خضرا کند همی
کشتی حلم را که فرو میکشد بجای   لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی
از طبع و رای و حلم متین و بلند و بهین   دریا و چرخ و کوه را رسوا کند همی
جمع از علائش بین که چه لالا کر قبار   بحرا ز سخاش بین که چه بیها کند همی
از آنکه دل هوا باشد ز مهر او   جمع از لباس عز معوا کند همی
صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه گرد   کهسار و دریا بیابان صحرا کند همی
جز کوه نیست رخش در گرد کارزار   گرد مصاف گردش نکمکنه همی
اندر کنار او نهند جمع نعمتی   کار از رونجت مهنا کند همی
شاه خجسته طالع تربیع ملک را   زمشتری و زهره زهرا کند همی

گردون گشاده چشم و زمانه نهاده گوش / هر حکم را که رای تو امضا کند همی
گر چه حرارتست گردون فرو صفت انجمی / ادر ستایش از دل یکتا کند همی
آن خسروی که رادی دانم که امروز / از درگه تو ملجا و ماوا کند همی
شاها خدای داند تا لفظ زر در کار / رجاه و قدر تو چه ثناها کند همی
وندر ره چو سنگ بی نکرست چو نور / صد معجزه ز روح تو پیدا کند همی
آری ز مهر تابان یاقوت زرد را / رنگین و لعل در دل خارا کند همی
حسنت چو طاق قمری در گردن ملت / هر ساعتم چو قمری گویا کند همی
شاهانه بر تن جور میکند / او را بدو که آشنا نامها کند همی
بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر / از من رمیده گشته و تبرا کند همی
سوداست بخت گویم که هر زمان / جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
چون هر چه بود خون شد پالوده شد ز چشم / بخون مرا چراست که سودا کند همی
شیدا نهاد سه کران دارم و مرا / بند گران بر ندان شیدا کند همی
بدخواه من بگوید بر من همه دروغ / وانرا که در وجیسه سوا کند همی
نقاش چیره دست آن خدا از کس / عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
هر ساعتم زمانه بجو بار دگر زند / وین فعل بخت نحس همانا کند همی

ماکی

۴۹

بنش گه نیست بدانم ز بهر چیست / وین هرچه او کند همه عمدا کند همی
خواهم ز زر در کار چو گوید جواب من / گره کند نعم نکند لا کند همی
گر نه صواب کردم و دانش نداشتم / کار صواب مردم دانا کند همی
یاراست بار نه نه بهر کرده آدمی / در ماند در زمانه نه تنها کند همی
بر بنده رحم کن که همی جان ز تن / در مدح و خدمت تو تمنا کند همی
در مدحت این قصیده بغرا کجا و من / هر کس برین قصیده بغوا کند همی
تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان / قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
در پیش تخت حضرت تخت تو فلک / بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

استاد غضایری رازی

اگر مراد بجای ماندست و جاه و مال / مرا ببین که ببینی مراد را بکمال
من آن کسم که مرادم بجمع زر گر به / ز جود آن ملکی کو ز مال دارد ذل
هر کس از قبل نیستی فغان دارد / که ضعیف و بیچارگی و سستی حال
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه / فغان کنم که بنالم رسید ازین حمل
چه شعر شکر فرستم ازین قبل بر شاه / چرا که خواهم گفتم ز کرد و عجز و دلال
بس ایملک که نه گوهر فروختم بسلم / بس ایملک که نه عنبر فروختم بجوال

بسا ملک که پس از شعر و نثر مرا — ملک فرو نخواند چه داد و مجال
بسا ملک که جهان را الشبه افکند — که زر سرخ است این و این سنگ و سفال
بسا ملک که نه قرآن و معجز آورد — که ذوالجلالش چندین جلال داد و جمال
بسا ملک که نکو کرد سیم گشت سخن — نه کیمیاست که زو مس همی شود مثقال
بسا ملک که مرا اندر آن بحر نبوم — که این سخن بشنیدم ز جمله جهال
بسا ملک که ضیاع من و عقار مرا — نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
بسا ملک که زنانه عیال همی بست — ثمن رهی چه رسد زین همه زنانه عیال
بسا ملک که دو صد هزار نفقات — قیاس گیرد و نعمت بخش همی اموال
بسا ملک که جهان سر بسر حدیث من است — مسابحاسد و ناحاسدم نهفته جدال
همان منم که به چشم زنگ دارد ارتجا — مداد عزت او مر مرا امید وصال
کنون همی شنیدم نفر ... — کش آفتاب کنم تاج و ماه را خلخال
صواب کرد که بیند اگر دهر را حسب — یگانه ایزد دادار پاک ذوالجلال
وگرنه هر که حسد زاکف تو بخشید بر — امید بنده نماند بر ذوالمتعال
حصار زین که دیدان بل کوکب شد — زمین که سم سمند تو زان کند کلال
صلات تو نهد از تن رسم لطف — همیشه تا که صواب است بر محجه اول

دلم عاشق شدن فرموده من حکیم فرمایش
در افتادن به دردی که ندید درمانش

استاد ادیب صابر

پریشان زلف دلبندی دلم را بود پر ساعت — پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش
فراز خواب شیرین چه حال از چشم و خشم گر نیمشب — بر دو لب از بن دندان لب شیرین و دندانش
لبش یاقوت خندان است و گر آیم نخندید — اگر وقتی طمع نایم بدان یاقوت خندانش
جمال حور عین دارد اگر روضه جنت — بدو بنیاد رفته وز نشاط آن رضوانش
گر از مشرق برآید چشمه خورشید هر روزی — ز رخش خورشید رخشان گشت مشرق گریبانش
رو وصلش گر همی جستم در ازای درد و هجرانش — نبود حاشا که من جستم مگر در روز هجرانش
شکست زلف آن ماه دلم را بود دلتنگی — که در زلفش همی جستم نشان عهد و پیمانش
به پیرایش گر اندر زلف او افتاد نقصانی — جمال او ز عشق من نیاید شد ز نقصانش
نقصه کوی چوگان به میدان دیدمش روزی — ز زلف او نیست من چه جد چو گانش
خم چوگان او چون گوی سرگشته بمیدانش — همانکر دری که زر او ز زلفش زنخدانش
ز رنگ آنکه با زلف مشکینش بیامیزد — آب دیده چشمانم سراسر کرد میدانش
دلم را در خم زلفش بدان کرده عشق او — چو طراح خداوند است نکند ادرم رندانش
زکی شرق مجدالدین ابوالقاسم علی کازد — مزین کرد عالم را به عدل و علم و احسانش

خداوندی که در انواع دعوی خداوندی را عداد نجوم آسمان بیش از آن باشش
سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف که مهر خویش را اندر دل کردند سپاسش
نه خورشید و نه کیوان است هم خورشید و هم کیوان همی خوانند در قدر و مهر خورشید و کیوانش
نه در دیوان بود در بزم با اوان همی با چی که هم خورشید و هم کیوان همی باید ثناخوانش
کفش چون آب حیوان است و گردند حیث را که همچون خضر بنمود حیات تازه احسانش
معاذ الله معاذ الله اگر حیوان حیات آبی بعمر جاودان ابود اسکندر نیز مهمانش
ندانم سوره در بکرمت کان نیست در دیگ ندانم آیتی در مجد کان نیست در شانش
بنو عدل اکنون هم روش هم امان آن بهر آن ملی صنع که تا ظلم در گرد در اینش
از آن هنگر که بر درگاه همیون بنام شد کو شاع از یک مظلوم نشنیده است در بانش
سخا را کار حسن از رست دست سخا در بیش سخن را لفظ چون در [illegible] کلک سحبانش
بدست او که گر چون قلم [illegible] اگر ابری همی خواهی که از علم [illegible] باش
جهان را گر چه غم [illegible] در سینه و در پنهان کم از یک قطره [illegible] همه سیما و پنهانش
اگر چه بهترین خلق عالم را بر باشند مرز کم را اندر [illegible] تا براد [illegible]
اگر مردم بعلم و عقل [illegible] هنر خدمت کند [illegible]
شنیدستم [illegible] که دلش جان جانان شد بدان حاجت [illegible]

از آن

فری است میمون [illegible] که پرد از او در مونن بود چون [illegible] بود چون [illegible]
مبادا فرق نخواهد کرد اگر بخت کوش بهامین [illegible] از تخت سلیمانش
خداوندا ز بر او خضر و موسی را همی [illegible] از آن بخشند دریا و ماهی [illegible]
خداوندی که اندر بهار [illegible] بهشت از خداوندان خداوند [illegible]
بدان معنی که در آفاق چون او نیست [illegible] دعا کینه آفاق [illegible] خواهند [illegible]
ثبات کوه در حلمش سخای بحر در دستش نسیم خلد در خلقش نعیم خلد در جانش
ز عزم او همی گوید ز جاه او همی بارد خرد را غاره النجاش جان [illegible]
نه از بنده بگوید خلق مدح مجلس عالی بدین معنی مسلم کرده اهل [illegible]
ز شعر بنده [illegible] زبان لفظ در [illegible] که مدح مجلس عالی [illegible] کرده دیوانش
بدین حسن و طراوت شعر اگر [illegible] هزاران آفرین گفتی روان [illegible]
همیشه تا همی خوانند [illegible] در قرآن صفات یوسف و حسنش حدیث نوح و طوفانش

جهان را باد ده [illegible] مصر و [illegible] یوسف
خداوند جهان داده بقای نوح و طوفانش

سرو سیمین و سیمین سر [illegible] [illegible]
گر ز [illegible] [illegible]

سرو یاقوت چه قوت از دیده یابند — چون همی ماند بدان سرو بر این یاقوت بار
در بر آمالی از بن دلبر در بالای دوست — طعنه زد چشمم همی بر سرو بر یاقوت بار
منتظر از من دلبر کز سر ولب کشته اند — هم بقامت هم بقیمت سرو و هم یاقوت بار
در خیال سایه سرو تو همچون چشم ود — پای کرندم ز آب آتش در صفت یاقوت بار
چون بقامت سرو خوانم دارد از قد کو — لب لبت را چون صدف دارد از یاقوت بار
خوش بجه از حقه کز سرو بالای دوست — سرو گوید همی سرو بر یاقوت بار
حسرت صبرم تن در آن لب و قامت — حسرت یاقوت بالای و سرو جویبار
وهم و چشم هر زمان از عشق آن یاقوت — سرو کارد در دل و یاقوت کارد در کنار
در فراق سرو تو چون خزان گشتم ضعیف — از غم یاقوت تو چون زر شیم از روزگار
کرد آن ای سرو سیمین بجز در ای — تا می از عکس لبت یاقوت کرد آبدار
تا زهست سرو سیمین مبخور دیا قوت رنگ — صدر عالی سید شرق آسمان افتخار
آفتاب مجد مجد الدین ابو القاسم علی — در زمین چون آسمان بر سر اوج کمال
آن همه آفتاب و آن رفعت آسمان — آسمانها بی عزا آفتابها بی عبار
آسمانها کافتش در اما در زیر دست — آفتابها کاسمانش در هوا انتظار
آفتاب آز شاه و آسمان ار علو — آفتاب خوشنامی و آسمان حق گذار

بلا ما یار

بر کسی کز آفتاب او رسد خوف هلاک — بر کسی کز آسمان فارغ ز بیم اضطرار
آفتاب سودمند و آسمان پی گزند — در زمین او را سپس و در جهان او را سوار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین — آفتاب از حزم او ماند همی بر روزگار
زان کند تشبیه طبع آفتاب و آسمان — سنگ را یاقوت سازد خاک را زر عیار
در رزیکه همتش چون آسمان اللاحرم — بر بزرگان فضل او چون آفتاب آید پدید
رتبتش چون آفتاب ایمن ز خوف انحطاط — همتش چون آسمان فارغ ز رنج اضطرار
نیک اندر علم و حلمش تا ببینی در زمین — آفتاب بکاردان و آسمان بردبار
آفتاب و آسمان را همبر او داده ام — عمرها در آرزوی رسیدها در انتظار
گر نیاید آفتاب و گر نماند آسمان — روی عمر را ای اولیس آید [illegible] یادگار
گر نیارد مصطفی را آسمان خواند بقدر — طلعتش را خواند باید آفتاب آن شمار
زانکه بود آن آفتاب حضرت و ملت [illegible] — هدیه داد از آسمان ایزد عزیز افتخار
دیده چشمش هر که او را دید روز بار و رزم — آفتاب با سکون و آسمان با وقار
مرکب عالیش چنگ آسمان با تدبیر — آفتاب [illegible] دادن بر آسمان با مدار
چون بکند بر پشت او رای تکاور عزم رزم — آسمان گیرد [illegible] آفتاب [illegible]
ای ملکا را چنان چون آفتاب و آسمان — وی ملکا رم را چنان چون بوستان نوبهار

آسمان مجد و فضل است اختران بی عدد
آفتاب آسمان را نور و ظلمت مستعار

هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود
آفتاب آنجا چراغ است آسمان آنجا نگار

نقطهٔ زان قدر عالی آسمان اندر تحت
ذره‌ای زان رای روشن آفتاب اندر ازار

در طریق نور و رفعت گوئی اندر دست تو
مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار

هر که دیدار تو بیند دیده بی ذره‌بین
آفتاب و آسمان را از طریق اختصار

تیره روزم ز آفتاب و تنگ عیشم ز آسمان
چون تو لی برا ندانم از که جویم زینهار

تا پدید آید جهان از آفتاب اندر طلوع
تا نگهدارد زمین را آسمان اندر مدار

تابعت بادا آفتاب و خادمت بادا آسمان
خدمت تو همچنان ای آسمان را افتخار

ترا خوش کلک است و رخش طاوس
منور سینه رخشنده همی روم و مرکس

همای فتحه همی ترزد چو طالب
گرفته در پس سیمرغ و دنب طاوس

ز چهرهٔ تو فروزان گشت باغ زادیار
ز غمزهٔ تو فروزان گشت فتنه را ناموس

نگر بمهر و وفا درد عشق اندر یاب
مکن بجور و جفا عهد و صدر اندر وس

هزار آتش دل آب دیده جاسوس است
ز آب دیده که دیدست در جهان جاسوس

صفات تو ز بدیعی نمی‌شود ممکن
جمال تو ز لطیفی نمی‌شود محسوس

بجان رسیده

بجان رسیده بجان من از بلای عشق
که از ولایت ما رند زان مکیها بوس

مکن عتاب و حدیث فاکو بی که
حدیث تو مستحسن عتاب تو معکوس

چه عذر گوئی اگر من کرده‌ام شعر
که حکایت تو بزم مجلس قابوس

نصیر دین محمد محمد بن حسن
که هست ذکرش در شهرها چو در طوس

بزرگ خدای که متفق شده اند
بدوستیش قریب و بکهتریش لوس

نه هیچ سائلی گشته ز لطف تو محروم
نه هیچ طالب حاجت ز جود تو مأیوس

چو مشتری بشد از آسمان بعهد محجوب
چو آسمان ز بد دشمنان او محروس

رسوم فضل بگردد بعهد او سرسبز
طریق جود بناید او قفت او مکوس

که سخا نعمتش را سحاب نعت حاتم
که لحن قلمش را فصاحت بالوس

کریم بار خدایا منم که با ما شستم
بنعمت تو بود مرا ملیس جلیس

تو آنکه یک صفت از ذات تو بکرد
چنانکه یک صفت از ذات ایزد اندر

تو آن فضل و توئی طبیب از دنیا
چنین طبیب است از هزار جالینوس

بمدحت تو نموده نقش الوف
ز خدمت تو بیا رسته بکرده نگر

همی ز جود تو کرنه شعرا مطعوم
همی ز لطف تو پابند زایران ملبوس

چو اهتمام تو حال مرا دهد ترتیب
رسم بدستور نعمت رهم ز تخت و بوس

مرا بمجلس عیش طرب نباشد راه / بجز الهی که نباشد بمجلس تو جلوس
ز نور عقل و ضیای ضمیر روشن تو / سپهر فضل و کرم برید و گذشت و نبوس
عجب من که درین نحیب با برستم / بعیش ناخوش و دست تهی و روز عبوس
کدام روز بود کز فلک بدست آید / بخدمت تو رسم سر نهاده بر قدمت بوس
مرا نعیم دهد هم شریف و هم مشرف / مرا عزیز کند هم رئیس و هم مرءوس
یکی بغزنهایم سیان ازانکه منم / درین دیار چو طاوس با بر آورده کس
گر از زمانه برنجم ز من شگفت مدار / که شیر بر زه بر بسته ماند حال قاموس
چرا ندلت مدت نهاده ام بر خویش / اگر دماغ مرا هست غلت کابوس
درین دیار که مسجد کلیسیا باشد / شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس
بدیه کشت زمن زینت زمانه من / چنانکه زینت ایران زمین ز طهموس
سخنوران چو نظیر منند دقت سخن / نظیر خسته روس که بسته در ز موس

قصیده چو عروسی بتو فرستادم
کز و عبوس نشود هیچ در زمانه عبوس

چو از برین برکشیده ایوان است / که برو مشتری و کیوان است
گر چه که سعد و گاه نحس دهد / گر چه که رزق و گاه حرمان است

ادبجه

رو چه بالا که چون تو مخمور است / رو چه کبری که چون تو حیران است
نسخه نگار کارگاه تقدیر است / حامل بار کارگاه سلطان است
باب پرده های اسرار است / پرده رازهای پنهان است
دور از هر چه کرده هر چه کند / کرده کرد کار کیهان است
جان که جان آفرین بما داده است / ملک ما نیست ملکه جهان است
نزد برنا و پیر عاریت است / مرگ در حق هر دو یکسان است
ساقی مرگ را به بزم اجل / با کسی همه کرده کان است
در چنین بزم با چنین ساقی / دوستکی دادن سر و جان است
جان چو بار ندگان نخواهند / زنده از زنده پشیمان است
آن سه دانا که هر یک از ایشان / فیلسوف زمین یونان است
طب و جز علم طب درین عالم / باد کار از علوم ایشان است
بر علت ز جان جدا ماندند / جان سپردن نه کار آسان است
آن یکی رنجه دل شد از اسهال / کف او سهال نیست طوفان است
آن را در شکم نگشته به سهت / شکم خویش بست نتوان است
جان بداد و علاج سود نداشت / رفتن جان بحکم فرمان است

جان آن دیگری لقای حق است | بترین رنج جان نوزان است
دیگری را که پیشه امساک | گفت هر درد درمان است
نه دانی که در سرای اجل | نام هر زنده بدیوان است
زندگان را دل درین پست است | زنده را دل بیزدان است
تن بزندان گور خواهد بود | گرچه جان را بجای زندان است
عاقبت با حیات خواهی گشت | گر غذای تو آب حیوان است
هر زیاد است که جز طاعت او | بر از صد هزار نقصان است
جز بطاعت نجات نتوان یافت | سبزه را بار که زباران است
در بروی دریایست طاعت تو | بس بطاعت تو نقصان است
ای خرابا خانهای آباد است | خانه دنیت بخت ویران است
غم ایمان خویش خور که ترا | روز محشر امان ایمان است
وگر امانت است و تقوی نیست | خاتم ملک بی سلیمان است
کار دنیات اگر خراب شد | کار دین تو بس پریشان است
نفس بر رضای نفس مکن | کان نفس در رضای سلطان است
عمر کان پی رضای حق گذرد | بر همه اهل عصر با وال است

تمام ۱۵۱ ورق

زانکه راه آخرت بردار | که ره دور و بیابان است
شو صابر ز بحر خاطر طبع | قصه در و رنگ مرجان است

گفته اوحدی شنو که گفته او
نه ز جنس فلان و بهمان است

بهار دولت اقبال در زمانه قدم | کشید رایت فضل ستاره علم
گرفت حصه عالم مثال روضه خلد | نمود سلطنت گیتی چو باغ ارم
بفال صبح جهان بر نوشت نامه مهر | فلک ز روی زمین در نوشت جامه غم
ز جویبار سعادت دمید چهره گل | بکشت زار سعادت رسید بهره نم
بعز دولت آمد بخت چون ملک | جهان ز صد جهان گشت تازه و خرم
سران ملک ساده صدر دولت و دین | که هست دولت و دین را بنا باد محکم
ماه عالم و سینا دولت اصل شرف | کمال الش و فر جهان و فخر امم
ز اصل گوهر پاک پیمبران عرب | ز نسل و نسبت شاهان جهان عجم
سرای دولت عالیش ملک معک | بنای حضرت والا سر افلاک طارم
زهی بدولت و دانش هزار چون آصف | زهی بحضرت و هیبت هزار بار چو جم
کمینه چاکر از حضرت تو صد دارا | کمینه بنده از در که تو صد رستم

خدایگان بزرگان عالمی و خدای
هزار حشمت و عدت سپاه داود و جم

تو جوهری و حشمت است جوهر طمار
همی ثنای تو گوید به پیش صد تو عجم

مقرر است جمال ترا کمال بقا
مسلم است سخای ترا وفای نعم

بعهد دولت تو باشد طرح خدمت تو
دلی نماند بدرد و جری نماند ورم

نهاد عدل تو آن قاعده که در گیتی
فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و بم

بنور رای تو بینا شود همی اعمی
ز عشق تیغ تو گویا شود همی ابکم

توانگری که مقرند همگنان و تو نیز
ببذل نعمت همگنان ولی النعم

ببین که تو اقرار میکند گردون
بجای گری تو حط باز میدهد عالم

منم ببین که خاص حضرت تو مرا
مسلم است که دارند دیگران مسلم

بگفت حاسد و جهد بغض خواهم آدم
ز حضرت تو چو در روضه بهشت آدم

ز خوان جاه تو تنها نخورم غذای بلا
ز جام داغ تنها نچشم شراب ستم

مراست در دل غمگین ز آه سینه بران
مراست بر رخ زرین ز خون دیده رقم

دلم ز شرم گناه است بر نسیم عذاب
به پیش تیغ غما دریر و داغ ندم

مرا بجمت عقوبت چنان که میرسد
بجان خسته من جز ز عفو تو مرهم

ز حق خدمت سی سال تا بت است مرا
نه همت عهد تو بر جان بنده مستحکم

اگر حضرت

اگر بحضرت تو دور بوده ام تو دست
دعای دولت تو با دلم همیشه بهم

زمین بصدر تو گر صورتی نگنجد جاه
بود چو صورت بیجان که هیچ مبهم

بران خدای که هست از صفات ایزد لیس
خدایگان ز ذات خدمت خدم و خدم

بدان نبا که هزاران هزار صورت خوب
وجود صنعش پیدا کند ز کتم عدم

بحق خاتم پیغمبران و حرمت او
که بود معجزه کار ملک و خاتم

بطور و نور و مناجات موسی عمران
بمهد عهد و بصارات عیسی مریم

بقدر دعوت یعقوب و غربت یوسف
بصبر و محنت ایوب و صفوت آدم

بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر
بمحشر و عرصات و بهشت و لوح و قلم

بمشعر و بمناسک بعمره و احرام
بموقف و بمنا و بمکه زمزم

بدست و بازوی تیغ معالی جهاد
بصدق توبه و زهد مجاوران حرم

بفضل و حد تو بر جمله انبیا و رسل
بفخر ذات تو در صدر کبریا و کرم

براز بینش عاشقان حضرت حق
که هست خلق بر آن سر و راز او محرم

بحرمت که دین را زدود ز تو نکبت
بنعمت تو که بر کرد دار و زیبا کشم

که من ز اول ایام عمر تا امروز
ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم

بقدر وسع یکی بنده بوده ام بهشت
بوقت خدمت مخلص ترا ز عبید و خدم

دلم متابع امرست بندگیت و رضا — تنم موافق حکمت بزحمت و با لم

چه کرده‌ام که نکردند بندگان کرم — که جمله در خور بخشند و بنده در خور ذم

گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو — ز کام تشنه کجا کرد آب دریا کم

چو سر برهنه جرمم تنم بعفو بپوش — که هست جمله عالم بعفو تو محکم

نعوذ بالله اگر جرم من بپوشی تو — بهر که بنده بپوشند جامه‌ها ماتم

چو هست در تن و در جان بنده حکم ترا — میان جرم من و عفو خود تو داش حکم

کرم بکار نهی شغل کریم را مانند — همی زنم بره رحمت و نبات قدیم

شدم ز خدمت نعمت نبود خدمت هیچ — که هست خدمت هیچ تو خدمتی معظم

نهم بدولت مدح تو گنجهای سخن — که گنجهای سخن به ز گنجهای درم

همیشه تا که بود پرچم و سنان با دا — سر مخالف تو بر سنان و بر پرچم

خجسته روزه و فرخنده روزه و فرخ عید

همیشه قسم معادی ز روزگار ستم

ای زلف یار من رهی یار دیگری — باشی ز تیر غمزه دلبر زره وری

هر گز زره ز ره نبرد هیچ خلق را — گر تو زره گری ز زره چین زره بری

نشنیده‌ام که هیچ زره تیر پرورد — بر روی آن صنم زره زهر پروری

یارست

یارست خواهمت من چو داود کو نمیت — تا دیده‌ست که زهره برست و زره گر

داود وش نبی زره رغبت جرات — یارست بسی غم زهره چرا خوری

دل را برای جسن دلیل محبتی — جاز از باغ عشق نسیم معنبری

رنگی نهاده تو ده بنفشه دو سنبلی — برمه نهاده سایه چوگان و چنبری

مجمر همی نهادت عنبر نکهتی — آتش همی نوردت و مشک تتری

چون کاروان کفر و دنز لکه بهشت — چون زنگیان مستی و در قرص دو عبهری

در حور می‌چو سایه طوبی و سدره — و در جوار چشمه حیوان و کوثری

گاهی چو شش جهتی بگوی پیش آفتاب — گاهی چو ابر پرده کش پیش مشتری

گاه اندر جلش صحب با قوت دلجوی — گاه از لبانش حافظ مرجان و شکری

چون حور تیره رنگ و دلها بری بجور — گوئی که در ربودن دلها مخیری

در ظلمتی و چشمه حیوان کنی طلب — زلفی تو یا مسی خضری یا سکندری

رنگ شب و شراب بشبه را آلوده — تا از شبانه رشته دشت مصوری

چون جان عاشقان بهوا سخت لرز — چون خوی دلبر آنکه بجفا سخت پیکری

مسکین دلم کبوتر مضراب عشق شد — با تو بشکل و صورت طوق کبوتری

بالین بستر تو ز نسرین و سوسن است — در خیر ثابت بیت بالین و بستری

در تابش تیرت روی مه بیز — در حلقت زلف زیور برگ گل طری
باغی بکر که معدن الماس بن گوشی — حرمی بکر که جایگه ماه و اختری
ای دلبری که در صفت زلف تست — در نیکوی نگاهی و در دلبری بری
ماروی تو چو لاله و یاسمن سیاه رست — دائم چنین که لاله رخ و یاسمن بری
گویم زلف تو چو حال تو با خم — ای بت صنوبری که بحر روز سری
من در غم تو خسته کر خم نشسته — تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری
خواهی که لشکر غم و اندیشه مرا — خواهم که حلقه و گره خویش بشمری
منزلگه تو با کف موسی برابرست — گر تو نه دل فرعون هم بری
غم بر همی گریزی و حسرت همی کنی — بر گل همی نشینی و بر گل همی روی
سیمین تنه صنوبر و زرین کمربست — زرین کمر تو بند که سیمین صنوبری

ناصر خسرو علوی

گرد دل غلوغه چون مسلسل
در حلق صدر شه ق چون معطر

بنشان خیمه که گویی بر گهر دریاست — با هزاران شمع در بر که باد ارغوانیست
باغ اگر بر جمع لعل لاله بود خرمش — جمع اگر در باغ بود گلشن خرمیست
در گل بوریا زر انگشت عوق را — این اگر خنده بود آن اگر گریست

شاه ابراهیم

صبح را مجلس پرده دان ماند در — گر نه سیمین تر ز روی لعبت چنینستی
روی مشرق را بیاراید سو قلمون سحر — تا بدان ماند که گویی مسند دارستی
جرم گردون تیره در روشن چو در لار صبح — گویی اندر جان نادان خاطر دانستی
ماه نو چون زورق زرین بکشتی بر مهی — گر نه روی چرخ گرد نیلگون دریاستی
نیست این دنیا که این پرده بهشت خرمست — نه گرین پرده بهشتی در دو جهانستی
بلکه مصنوع تمام است این بقول مصطفی — گر تمامی نیستی گویی که او را کاستی
آسیا را هست این گردش از بیرون او — می شنیدستم تحقیق این سخن از راستی
آسیا را بس چون بار دیر دن گوشی — و ندر نیا هم بدیدی حشمت آسیاستی
حیث گویی آسیا مر آسیابان را غله — گر نباشیش غله آسیا بار آستی
گر همی امر خدای است ای پسر در مرد عقد — امر از و بر خاستی گر عقل از و برخاستی
عقل بر ترکیب مردم زاغر بس حاکمست — گر نه عقلستی تر ابه چون وجه ابراستی
عقل اشارت نفس دانا را همی اید که کنند — گر نه نفس آدمی از بهر خویش آخر استی
نفس هر چیز را یاد کشتی چنین — لیکن همان سخنه کرده زهر باستی
روزگار روح منجم سر بسر زر است — گر از این روز در از دهر را فرداستی
جمع میکوید بکشتند گرمی میکند — جز بهر خیر بکفش اگر گویا ستی

قول او را شنود دل از راه گشتش ... گشتش آن هستی که همچو ماش اوستی

کس ندیده اند کزین گنبد روان جای آن حجت ... سر فرو کرد در اگر شخصی درین پاستی

نیست چیزی دیده آنجا و برون زین فضا ... می گمان آید کزین گنبد برون هوا خستی

هر کسی چیزی همی گوید به تیره رای خویش ... تا گمان آید که او قطاس نوع ماستی

این همی گوید که گر پایان نیستی در گرد کار ... نیست و هر که هرگز خار با خرماستی

وین همی گوید ضعیف و جاگر هر کسی ... وان همی گوید روی و جهتر و والاستی

در جهان اکبره ایزد مسلمان خواهد ... جز مسلمان نه جهود استی و نه ترساستی

دانت گوید جمله عدلست این دنیا رونده گفت ... خود استاد را بود و شه نیست ار خواستی

دانیت گوید گر جهان از احد عادلی ... در جهان و خلق یکسر داد را بیداستی

دیگ و تنور رستا همگی و شیر و خار و آب برسر ... گفت و بلغ و دوستان و دروغ چون ... ستی

می گفتی هستی که ارزان این جهان ... عاقلان را اکو ... گردن فرو ... ستی

گر نه بیتی که دینی کمتر از ... سر خستی ... کردگار این جهان بی غم بی ... ستی

در تفاوت نیستی یکسان هر مردم همه ... هر کسی در کار خود یکتا و یکتاستی

وین چنین اندر وجود و جهل اندر ... ... هر کسی همتای خلقی و خود ... ستی

وانچه از کفش حال آید ناید بحال ... پیش ... گفت اگر هستی چنین زیباستی

۱۵۹

پس جهان آن و حال هر قول که گفت ... بهتر ستی گر نه این مولد وان مولاستی

وانکه گوید خواست مارا نیست میگوید همی ... این جهان و قول مردمت یکسر استی

همچنین بهوش سر محراب و منبر گشته یی ... گر نه چشم دل ز عامه جمله نابیناستی

نیستا این جنس مقلد که شد گرد زر گوهر ... گر نه در جنت امید قلیه و حلواستی

جای ابدال الله و کم خواران بودی زور ... گر باندازه مزاج معده اینهاستی

حجت امر ضد استای ... مرد عقل ... امرا زو ... گر عقل اندر ... ستی

خلق را از امر او همه فرموده بود ... کی روا بستی که گوئی زین سپس ... ستی

گر شنیدی کفیمت ... ... پاک دیبا خیمت که گویی عنبر سارستی

دانکه میگوید که گر حجت حکیمست چرا ... در دو ره زین سان نشسته مفلس و تنهاستی

من بگویم انچه دلارد ش گر هستی ترا ... وانچه من دانم ز شهر حق علیها دردستی

من در پیچ خوار و زار و بیدوا که بید همی ... گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی

از غلو در وزه تو هیچ نگشاید ترا ... خواه کن خواهی مکن من با تو گویم راستی

که شد ستی نفس من زیر تخت حکمها سوار

گر نه محمود هم سوار دلدل شهباستی

چون در جهان ... گر گشت چرخ ...

در باغ و راغ مفرش زنگاری | پر نقش زعفران و طبرخون است
زان ابر همچو کله دیبا فام | اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است
بر چرخ همچو لاله بدخشان در | مریخ چون صحیفه پرخون است
زان پس تا بشاخ سمن پروین | که ماه نو خمیده چو عرجون است
با جمع پرستاره نگه کن چون | بر لاله شبنم چو خیری و موزون است
چون روی لیلی است گل و برگش | سرو نوان چو قامت مجنون است
چون مشتری است لاله گلش لیکن | این مشتری بعنبر معجون است
مشرق بنور صبح سحرگاهان | رخشان چو آسمان طارم زرگون است
گویی میان خیمه پیروزه | بر آب زعفران یکی آمون است
دشت ایچنین نبود بماه دی | بارد بهشت باد چنین چون است
خاکی که مرده بود و شده زیر آن | اکنون چو پیل شده در صحرا فزون است
این خشک بوی سرخ گل زنده | زان زشت خاک مرده مدفون است
آن مرده را که کرد چنین زنده | هر کس که این نداند مغبون است
این کار آنکه زنده کند ما را | ایزد بحشر باز ندانی چون است
این مرده لاله را که شود زنده | هم سلسبیل و محشر ما هون است

وان خشک

وان خشک خار و خس که بسوزندش | در خون با سلامت و قارون است
واندر حریر سبز و ستبرقها | سیب و بهی چو موسی و هارون است
دوزخ بشوریده مر خس را | گلها بهشت باغ همایون است
اندر بهشت خواهد میوه | آنجی چنین که ایدر واکنون است
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو | کان از قیاس نیز همیدون است
نه خار در خور رطب و نخل است | نه گل سزای آتش و کانون است
پس بهشت جای مومن آگاه | دوزخ که جای کافر ملعون است
نه در بهشت خلد شود کافر | کان جایگاه مومن میمون است
سه پیش ازین ثواب و عقاب اکنون | کاین در خرد مرا ره و موزون است
گر مردم است دیگر و گل دیگر | این را بهشت نیز دگرگون است
خرد و میوه ها بهشت اندر | دانا که زین بهشت نه ایدون است
ای تشنه بر علوم فلاطونی | این تاج علمهای فلاطون است
ان فلسفه است این سخن دینی | این شکر است و فلسفه افیون است
از علم خاندان رسول است این | نه گفته عمیر و فریغون است
در خانه رسول چون ماه نو | تا دل فروز و روز مرا فزون است

کرم خوست خار دشمن خویش خو — این لاجرم گرامی او درست
دلرا دبیر هوش کرد این دلرا — در خورد نام سخته بسی هوست
جان را العلم شو سوی جان را — علم ای پسر مبارک و کونست
بحر است علم را مثل قرآن — در بحر علم امام چو جیحون است
جیحون خوش نشسته از مزه و دریا — از ناخوشی و زهر چو طاعون است
ای علم جوی دین تو کجحوان — گر جانت بر هلاک و مفتون است
گر دمثل بگرد که علم او — از طاقت و حواصل بیرون است
تاویل برگزیده بار رهی — ای هوشیار نادره افسون است
تاویل حق در شب ترسائی — شمع و چراغ عیسی و شمعون است
دین علم را قرار که و گنش — لیزر معیان حجت ما اونست
این رمز را درست کی داند — کش دل بعلم دعوت مشحون است

اگر کار بوده است رفته قلم
چرا خورد باید بیهوده غم

دگر باید از تو نه نیک و نه بد — روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محال است اگر بت پرست — بفرمان ایزد پرستد صنم

ستمکار زی تو خدایست اگر — مدیحت نزاد کرد بر من ستم
کتاب پیمبر چه بایست اگر — نبشد حکم کرده چه بیش و چه کم
دگر جمله حق است نزد خدای — در این راه پس چون بنگذاری قدم
نگه کن که چون مذهب اصحی — برابر داد دست بر هیچ و خم
مروارس این سه پی شبان — زهرهای ما چو اشتر رم
مخور کام کانش خورد اشکحش — سخاکستر اندر بحره ندم
سخن را امیران دانش سنج — که گفتار را علم باد اهنه دم
سخن را ابهم کن به دانش صحاک — نیاید بهم تا نداد دانش نم
حبیس است با قدر و با دین اگر — فریدونش خالصت و جمشید عم
زبان دین کن چره دانش طمع — کردین شهرها رسته و دانش اجم
دهان خشک ماندہ نگاه نغز — اگر در دانش نهی رود زم
ندم نشت آنچه دین ما فتی — ازیرا که بنده است دین را درم
گراز دین و دانش خبر باید است — سوی معدن دین و دانش بجم
سناد خدایست در تو خرد — چو دربار نوزد چو در مشک شم
خرد داست جان سخنگوی تست — که از نیک تا دست از بد دژم

ترا حاجت نامه است و کردار خط … بجان بر مکن جز به نیکا رقم

بنامه درون جمله نیکا نویس … که در دست تست ای برادر قلم

بگفتار خوب و بکردار نیک … جنان جون بخندی برین جهه دم

بفعل نکو جمله عاجز شدند … فرومایه دیوان زیر پا جسم

فسونگر بگفتار نیکو همی … بردن آرد از دردمندان سقم

الم جون رسانی بمن خیر خیز … جو از من نخواهی که آید الم

اگر آزت از دست کزاد کمان … ترا اینک اران شوند و خدم

بجز نیکو خلق و گفتار خوب … نه بگذارد دست و نه بگشا رقم

بداد و دهش جوی حکمت که مرد … بدین دو تواند شدن محتشم

از آغاز بودش بداد آفرید … خدای این جهان را پدید از عدم

اگر داد کرده است بس تا بد … خدای است ماننده کان الاحم

اگر داد و بیداد داور شوند … بود داد تریاق بیداد سم

بدانا همی جستی از درد تیغ … ازیرا مرا همی چنین بر ستم

بمردی و نیروی بازو مناز … که نازش بعلم است و فضل و کرم

شنیدی که با زور بازوی پیل … رهی بود کاربنده ار دستم

بمعنی او

بدینجوی حرمت که مرد خرد … بدین شد سوی مردمان محترم

بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر … بدو مفتخر شد عرب بر عجم

سوی ترجمان کتاب خدای … امام الانام او و فخر الامم

نگر تا ز بزرگان عالم چرا او … کسی علم و ملک سلیمان بهم

مر او را اگر نه احکم الحاکمین … بحجت میان خلایق حکم

نه جز بر زبانش نعم را مکان … نه جز در عطاهاش کان نعم

نه جز قول او مر قضا را مراد … نه جز ملک او مر حرم را حرم

کف داد او مر نعم را مقر … بر تیغ او مستقر نقم

مشهر شده است از جهان حشمتش … چو خورشید عالم سراسر ظلم

ز دانش مرا گوش دل بود کر … ز گوشم بعلمش برون شد صمم

دل از علم او شد چو دریا مرا … چو خوردم ز دریای خاوند قسم

بجان و دلم در زمینش کنون … بهشت برین است و باغ ارم

اگر بهتم کرد نادان چه باک … ازانم که گوهر است و گنگ اصم

ازان باک نیست کس در جهان

که هستاد وی متهم متهم

دلت را برد عمر در آرزوش / چو عمر در آرزوش فرسود اندر آرزوش
سوی چشمهٔ شور تشنه شتابد / گر آذر باشد دلیل و نهارش
هر آن مار کاغاز او مار باشد / مدارش نیاز و مخوان جز به مارش
نیازی که زو دیگری رنجه گردد / چو نازی که ناید بدین هیچ نازش
بگو اب ابر نشناسی مرا از در شکر / چو غره شد سی‌ها ان چشم مارش
گر او در زبان کسان سود باشد / ندارد خردمند باز از گذارش
مکن چشم بر دیگری باز و گردش / نگردد مشو تا تو آید فرازش
که در مهر او کینه ثبت است از آن / که بسته است چشم دل این مهره بازش
مه بند خاموش بگشید روزی / بلنگا برین کره دیو نازش
که خود در رود بند او دام کرده / بناگاه در چاه افتاد بازش
جهان فریبنده را او سپرده / که زهر است در نیش و در نوش آبشارش
گر او داد چیزی کزو باز بستد / گر از گرفت او که نفکند بارش
جهانیان یار به خوبست بر آزارش آرت / از آن آنکه زو نیش هرگز نوازش
عمارت برد چون بشنو نادر دولت / ندو دار کو در چو بردی عیارش
براحت نشدم من گرانبار گشتم / درست است این قول ما این استوارش

بر تیر ایام.

نه بینی که چون بازگشتی به صحت / براحت مبدل گشت رنج درازش
نگین چند دارد ادا و دو ملک / مدار دو روان کن دل از جنگ و مرش
دل از راه دینی بدین باز کرد آن / ز علم و عمل چوب دارد و جهادش
کند باز هرگز مگر دست طاعت / در بر آگه کرده است عصیان فرازش
اگر جانت مرکب در درد است / مکن جز به رنجه به راه مجازش
دلت گر به طاعت تنگ دارد / هلا تا بش علم و طاعت گدازش
گر اجامه عز برید دینی / مبین تا ز کرده دهد اعتر ازش
یکی خوب رو دینی شمرد این حق را / چه علم است به تعبیر نقش طرازش
گرا دست کوتاه با این زر داش / مشو فتنه بر مال و دست درازش
گر او کشت ده شهر زد داس / حقیقت مشو سوی دانا مجازش
دگر چند پنهان معزول باشد / مدانه سرا فراز جز سر فرازش
سر دگر شاز بر سر صحبت او / دگر همچو کرکس به بوسی بنازش
گر او داد این همی جوی به هیئت آرد / دگر پاره پاره ببر زیر گازش
نسازد ترا طبع با گفته او / چو گفتار تو نرفته طبع بازش
کسی کو بنه صحبت نیاید / بده سوی دشت عدا دست جوازش

بحث نکه کن که در دین دو دینی
جلوه بهشت از بن نکسان جز از اینش

گشت جهان کودکی چهارده ساله   از نسیمش بوی از بنفشه کلاله
آمد تا زان زمانه مرغ بهاری   روی نهاده به ماهی حجاله
با سلب و مفرش برندی روی   دشت نماید جاله در سر له
تا کل در کل چون عروس نهان شد   از بر طره شب دباد دلاله
نرگس جماشش چون لاله نکه کرد   بید را میخت سوی لاله کباله
طرفه چرا گشت کل فروخته هموار   آتش آب عقیق منک زباله
گر نه چرا گوشت شده است چوز لبی   باغ چرا بار شد دوازده له
چون لور دخوش خت خکنا دام   سیم نثارت کند در سر شکله
بازقوی شد بیاغ دختر نرکس   دست شده سست جای کشته کهاله
روی بدیبا نه و نهاده بدو دل   داد کواه از کل و بنفشه و لاله
بیتی اگر چون تو همرازان   خرد است آن کنده و بزرگ نکاله
هر که مرا ورا طلاق داد بجویدش   دوست بدارد مکر ز نوی حلاله
خنده کند خلق را چو ربه بپوشند   بیچو عروسان بریز سبز علاله

گر تو همی صحبت زمانه نجوئی   آمدت اینک زمان جهت و دو له
بر جهان سه سکال است سوزان   منکر دستان سه سکال نواله
جز بنها و عیدها نشاط بدروغ است   دربدبه مرا ترا هزار پیاله
نیک نکه کن با فرشش خود در   ناکه   زخال سکاله
نات یکی عده کرد هر که ازان   باز بروز دکر نکرد حواله
معدن جاه است از بن کنا انجا   ز پشود جمز نجا که در کب باله
رنج مبر تو که خود سخا کی یا در   بر تو کند بن بلا محال محاله
هم بر تو ناله فلک را که ندارد   جز که زغم تو جرخ رشته ناله
نالش اوراکشیده مادر در فرزند   نزبت و را چشیده عمه و خاله
نسخه بگرشش تمام ناید اگر من   محبره سازم یکی چو چاه زباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد   لاله رخسار من چو زر زباله
تو به بیاله بیه خور که مرا اس   جرده سیاه و قلم جهنده و بهاله
دهر بر وی ران نامه فرد گرفت   مردم را چه چاره و چه رواله
هر چه درد مغز بود وا زد فرد شد   بر سر آن تو بساده است نخاله
و بوستان شد زمین خاک خراسان   زانکه همی ابر جهل بارد زاله

دانه دانه گر آب جهل نزدید — جز که همه دیو کشت مه نهاله
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهتر و خوشتر بسی ز نان یگانه

درد که زانیافته حکیمان — جز که بشنانی ای برادر درمان
جهت پشیمانی انکه باز نگردد — مرد لکاری که زان شد او پشیمان
هست پشیمان دلت اگر تو ز آنی — تا نه چه گوید فلان فقیه ز بهمان
قول فلان و فلان ترا نکند سود — گرت نشنجه و قدم زپایه ایمان
ملت اسلام صنعتی است مبارک — گشته درختش موی است و مسلمان
برزگری کن درین زمین و بترس از — از تعب گفتگوی و غلغل خصمان
گرتش نو ز زر بجای بیرزم و گندم — عود قماری بری و لولو عمان
در متقاعد فعل نوی ز کار بسبند — باغ درخشان ... و برگ کرگان
حشیم خود نازکن ببین بشکفتی — خصم فراوان درین ضیاع خراسان
برزگر ازانکه چگونه ز هستی — بهو ماروان همی دهند بهانان
هوش از اوست دام رزق ببرند — رزق فروشان صحب و ساخته دهان
دام هم از او بساخت شد چو دیدند — سوی خوشیهای جسم و میل هواان

الخبر

رخصت مسکین بچه تو تا دام — دیگر دام حدیث عزت عثمان
خلق ازین شد بسوی مذهب مالک — وز چراز این شد بسوی مذهب نعمان
روی علمان خوب باده روشن — قبله است تهذه دام امامان
دین بهر نیت شد از دو این دو دیوان — نام نیابد کس از شریعت یزدان
کس ز نام دار شان پیمبر — خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یارد راندن — جز که حکیمان بعذر یار رسمان
تا که نگوئی بمکر و حیلت دیوان — ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین — در کف دیوان و روشنگفت همی بان
نرم کن آواز و گوش هوش همی دار — تات بگویم حکایتی سه زبان
گفت که دیوند جمله عالمه اگر دیو — بدکنش ابند و با سفاهت و بهتان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت — هر که نفرمانش بر کشید ز فرمان
هوش ندیست آدر و بد بد سفیهان — خیره لگامت مده چو مست لگامان
گرچه بجز دکسی نشیز مدینار — هرچه بپا سپند بیش حکیمان
در بیس این جان شدند گروهی — باج خوران جهان نه کس و خانان
ملک امانت نبود کیست کز او راست — ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

اگه ملوک زمین بود که او بر / حاجت فزان زبده سبل و مهان
جمع گرفته بملک او شرف و جاه / دهر بدو یافته سر و سامان
گشته بدو نام نام لعمد و حیدر / بار خدای جهان تمام نمایان

دانا داند که کیست گرچه نگفتم
تا ب نردان ز آفتاب کی نمایان

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر / تو بر زمی و از بر تاین جمع بدو در
این جمع بدو در چه خطر دارد ای تو / چون بهره خود یافتی از دانش بهتر
تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دنیا / یکچند بجان از نعم دانش خور
بی سود بود هر چه خورد مردم از آز / بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
حشته چه خبر دارد از جمع و کوکب / ما را ز چه راند است درین گوی مغبر
زین خاک سیه چه و این دایره سبز / گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآمد / با خاک که [illegible] نکو آید و در خور
با صورت نیکو که بیابد ز باد / با حسن سقلاطون یا شور مطهر
از نشگه که سنگ دارد و راحت / [illegible] شیر و چه جز جامه کرباس [illegible]
بیدار شو از خواب خوش ای خفته بیدار / بنگر که نزار است [illegible]

از خواب و خور انباز تو گشته است بهایم / امروز بسر است انده کمتر
چیزی که ستوران همه با تو شریکند / منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت بود آنکه ستوران نخورندش / نه مال بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بپنداری نعمت نشناسی / مردم خرد آنگاه خدا داند [illegible] اخر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان / چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک ازان ملک / این مرده و آن مرده و املاک [illegible]
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا / ناآمده اندوه گذشته است برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان / وان عزم براهیم که برد زی پسر سر
گر گردی ازین عزم کسی زار تفکر / نفرین کنی هر کس تا آذر بتگر
گر هست نه مشتی و مستانی کجای / اندیشه از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد ز تو قربان کرد و صبت / بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی / فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
یا کرت پدر گر بود یا در [illegible] / خوش تو در آتش [illegible]
داند که نفرمود خداوند بحق حق / حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قرآن بر [illegible] / تا راه شناسی [illegible]

در راه نیابی عجب دارم زیرک … من چون تو یکی بودم گمراه و محیر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار … بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالنده و بی دانش مانند نباتی … کز خاک سیه زاید و از آب مقطر
از حال نباتی برسیدم به ستوری … یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد … چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو … جویای خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید … از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون یافتم از هر کس بهتر من خود را … گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم … چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها … چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمین گشت مرا جان ز تفکر … ترسنده شد این نفس متفکر ز تفکر
از شافعی و مالک و از قول حنیفی … جستیم ز مختار ره داور رهبر
من چون و چرا خواستم و آیت محکم … در عجز بپیچید این کور شد آن کر
تکرار همی خواند این آیت بیعت … کایزد ید خوانش کف که بیعت خوار
بالای شجر که در زیر شجر بیعت کردند … چون جعفر مقداد و چو سلمان و چو بوذر

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است … آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتند چه آنجا نه شجر ماند و نه آن دست … کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی … مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر
گفتم که به قرآن در پیداست که احمد … بشیر و نذیر است و سراج است و منور
گر خواهد کشتنش همی کافر ملعون … روشن کند ایزد در کافه کافر
چون است که امروز نماندست از آن قوم … جز حق نبود قول جهان داور اکبر
ما دست که گیریم به بیعت بر که آن … تا همچو مقدم نبود داد مؤخر
ما جرم چه کردیم نبودیم در آن وقت … محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت … وین پشت دو تا گشته همچون چنبر
ز اندیشه در خاک همی بست مرا … چه مومم در عالم این کیست نظر
امروز که فضل است این جان این شک … هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر
دانا به مثل مشک بود دانش چون بوی … آدم به مثل کان بود و دانش چون زر
چون بوی ندارد دانش در رنگ ای پسر … خیره مخر ای پسر از آن درج و جوهر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم … نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی وز هندی و از ترک … در سندی و از عبری و از رومی یکسر

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری | درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
از سنگ بسی ساختم از بستر و بالین | وز ابر بسی ساخته در خیمه و چادر
گاهی بنشیبی شده هم گوشه ماهی | گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر | گاهی بجهانی که درو کاخ چو اخگر
گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه | گه کوه و گهی ریگ گهی جوی گهی جر
گه حبل بگردن در مانند شتربان | گه بار بپشت اندر مانند استر
پرسیده همی رفتم ازین شهر بدان شهر | جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقل است | زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین | واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذیرفتم و حجت ننهفتم | زیرا که نشد دین بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت | دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کان را | اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
شهری که همه باغ پر از میوه و از گل | دیوار مزور همه و خاک مشجر
صحراش منقش همه مانند دیبا | آبش عسل صافی مانند کوثر
شهری که درو نیست جز از فضل منازل | باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان | نه رشته نه داده نه بافته ز زر
شهری که من آنجا برسیدم خرد گفت | اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش | گفتا مبر اندوه که شد کانت گوهر
دریای معینست درین خاک معانی | هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برینست پر از گوهر عالی | لابل که بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم | از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژندست | منگر بدرستی تن این گونه اصفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان | ور درد نیندیشم بهوشم منکر
گفتا مبر اندوه که من اینجا طبیبم | بر من بکن آن علت مشروح مفسر
از اول و از آخرش پرسیدم وانگه | وز علت تدبیر که هست اصل مدبر
وز پیش پرسیدم در صنعت و صورت | وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر
کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دائم | چونست یکی تقدیم یکی بر دگری دیگر
وز حال رسولان و رسالات مخالف | وز علت تحریم دم و خمر مخمر
وانگاه بپرسیدم از ارکان شریعت | کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر
وز روزه که فرمودش با ماه نهم از سال | وز حال زکات درم و زر بده در

مفسر

از خمس و از عشر جزوی که در بنده است　　این ناز چه مخمس شد آن ناز چه معشر
در علت میراث و تفاوت که در آن است　　چون زر در ادار یکا و نیمه خواهر
در قسمت اذواق برسیدم و گفتم　　چون هست عشر زاید و بیرنج شکر
یک زاید رکورد و گر زاهد بیرنج　　یک کافر بدلان و دگر کافر عجوز
ایزد نکند غر که هم داد و لیکن　　خرسند بکرد خرد ارزیده و مجر
من روز همی سیم کو از تو بست این　　از محنت خلم که رانگیزی خنجر
کو از بقلاق جار یک سنگ نیز بعث　　هر کس که زار رسته شد هست معجز
آرز تصنیم خوانند مراد کو بسنگ　　امروز مرا بس بحقیقت تو آرز
گفتا به سیم دار دی با محبت دربان　　لیکن بسیم مهری محکم جیب ر
زانکه تو ز نفس او کرد اظهار کردش　　برخورد از نزهت من مردم و مرد
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارد　　هر روز رسیدی همی داد مرور
چون علت زایل شد و بگشاد زبانم　　مانند معصوف شد رخسار زعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو با خویش　　چون خانه مالستم امروز چو عنبر
دستم بگرفت و بسی داد نصیحت　　زیر شجر عالی بر سایه و ثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش　　رود بشنیدی که نشود هیچ عطشو

خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ　　گر دست طبایع نشود نیز معبر
یاقوت منم اینک خورشید من اس　　گر نور دی این عالم تاری شود انور
از اینک همی نام بگویمش درین شعر　　گویم که فلاطونش خنیبش و چاکر
اسناد طبیب است مؤید ز خداوند　　بر کرسی حکم و علم مثالیست مصور
آباد مر آن شهر که در شهر در تک　　آباد مر آن گشت که باشدش لشکر
ای چیل ادب صف زده اندر خط تو　　ای علم نهر بردر فضل تو معسکر
خواهم که ز من بنده مطواع سلامی　　پوینده و پاینده چو یک دانه مقمر
چون قطره چکیده در نرگس و شمشاد　　چون باد دمنده زبر کوس و عنبر
چون وصل نکو روی مطبوع دل انگیز　　چون لفظ نکو گوی بی شرح و مفسر
بر فایده نعمت چون ابر بنور در　　از کوه فرود آید چون مشک معطر
دانا و مبارک چو دم عیسی مریم　　عالم و بیار استه چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانه معمور　　با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمر
زی طالع مسعود ده اقبال خداوند　　فخر است در سر عالم همه افسر
مانند و هم کو هر صد بدر بکشش خشن　　در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
در مرکبش از طلعت او دهر معطر　　در موکب او خاک زمین جمله معنبر

برنام صداوند بدین وصف سلامی | در مجلس میخوانه ابو یعقوب ابن بر
دانگاه بر آتش که مرا گوهر بنهادم | استاد طبیب من نه بر خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت | ای فایده مردمی و مغز مغز
در پیش تو استاده بین جامه پشمین | این کالبد لاغر با کوشه اصفر
حقا که بجز مهر تو بر لب ننهادم | چون بر حجرالاسود در خاک پیمبر
شش سال چو بودم بر تو نشو و نما یک | شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بودم تا که زیم من که بیکجا | بر شکر تو رانم قلم و دفتر و مغز

تا عمر از یاد دولت بستان

حضرت ... چون باد ...

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را | مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را
خبر بیار از ایشان بمن چو داده بوی | ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد | بمکر خویش و خود این است کار کیهان را
نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش | که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر بگرفت اندر آنچه خواهد کرد | جهان بدو بنگر کو بچشم بیجان را
ازین همه بستاند بجمله هر چش داد | چنانکه باز ستد هر چه داده بد آن را

ازانکه دزد بهش این ستان بستانان | وگر زبان بستاند بقهر بستان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس | بچه گونه بدیدند مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید | جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او | ز دست خویش بدادند ملک گوزگان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد | به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چو او بجهان دیگری ندادنشان | همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو بستان ز خلف سر و زر ز اک بستد | در اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
فریفته شده گشت در جهان و بجه | چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید | هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بعز دولت دهر که قصدشان کرد | ز بیم دندان چون موم یافت سندان را
بزیر قبله احرار زاد ستان بود | چنانکه کعبه مشاهر فراهل ایمان را
کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه | که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش | چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
بسی که چنان که اکنون چنگ گرکان را | بسی که کرمان که اکنون زیر چنگال را
قرار چنگ چه داری بزیر چنگ جرب | قرار هیچ بکی ال چنگ کرد آن را

کناره گیر ازین کین سوار نااهلست — کی کناره بگیرد سوار نادان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد — که هم فرو کند سخت کار آسان را
برون کند چو درآید بخشم گشت زمان — ز قصر قیصر را در خان خود خاقان را
بر آسمان ز کسوف سیه پلاس نشست — مر آفتاب درخشان و ماه تابان را
ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد — گران شده بشمر آن چیز خوار ارزان را
میانه کار بباش ای پسر کمال مجوی — که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر دانگکی خویشتن هلاک مکن — مدر و مرجان مغرور کش خر مرجان را
نگاه کن چه بحیلت همی هلاک کنند — ز بهر پر نکو طاوسان پران را
اگر تراست جهان خلق بر تو دشمن گرد — ز دشمنان رها کن چو هوشیار تن را
نگاه کن که چه فرمان دیو ظاهر شد — نماند فرمان جز صلح خویش یزدان را
بقول تابع یزدان قادر قرر و لیک — بفعل همه همه بسته شیطان را
زبان بنود و نباشد ترا زو چنانکه بنود — زبان ز معصیت دیو هم سلیمان را
ترا تن تو چو بند است و این جهان زندان — مقر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست — بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بفعل بنده یزدان نه بنامی تو — خدای را تو چنانچه چو لاله نعمان را

بلفارتن

باشکارترین آیدت که کرد جهان نهان — پدید شد از این آشکار و پنهان را
خدای راست بدانی که صنع نیکو احسان کرد — بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست — بکشت باید مشغول بود دهقان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو خرد است — مثل بسنده بود هوشیار مردان را
دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست — بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد — نه از خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه میکوشند — بخود که میکند دانه هسته انار را
در سرای سپنج بلکه دایمست — که بنده و بپا برد مر خدای سبحان را
مرا دلت نکو است ازین مملکت — کی چرا طلبد در سفر خراسان را

ز عمر بهره همی کنند مر مرا که بشعر
رشته میکشم این زرد در و مرجان را

این چیز کرد بنده بدین کوی دولت — چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
اندر خم سر که نور بر دل تا جست — تارنده شب تیره پس بر در منور
هر وعده که گرد این فلک در بر جنس گفت — آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهان را به چشم کشودم — نشنفت که بسیار بود قول مبتر

قول قلم گوید گویا کیست — قول زبان گوید مشروح و مفسر
بر قول زبان راه گوشت بشنو — بر قول قلم را به حقیقت بنگر
بر قول بزور سخنی باشد کارزا — گوینده دگر گونه کند سخت دگر
این هر دو شب و روز بر گفتار دروغند — کین دهر همی گوید همواره سمر
از حق بجز از حق نزاده است و نزاید — این قاعده را عقل درست است و مقرر
دین باچه همی بر شب و روز بر آید — فرزند دروغند و مزور همه یکسر
زین است ترکیبات و حیوان که — بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو شغل و کثیف است ولیکن — صورتگر علوی لطیف است و در
صورتگر جوهر جسم جوهر لطیف است — صورت بپذیرد ز غرض هر که چو هار
یک جوهر ترکیب منیع است و مصور — یک جوهر ترکیب پذیر است و مصور
زنده نشد این شغل الا که بصورت — پس صورت جانست درین جسم مصور
در عاریتی بود درین شغل بصورت — ذاتی بود آن گوهر عالی را اگر
وان گوهر گوزنده بذات است و سزد — پس ذات تو هرگز نمرد جان را در
در جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — مانند قصری شده پر نور مغز
بی بهره چرا مانده است این جان تو از آن — بی دانش و تمیز همانسته بعنبر

دانی که چو در تن صورت جسمی است — جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند بهر تو چه آورد — از نعمت بسیار درین حصن مدور
وانگاه در حصن ترا حجره ای داد — آراسته و ساخته باندازه و در خور
گشاده در این حجره ترا پنج در خوب — منبسته تو چون شاه درو بر سر منظر
هر که که ترا باید از حجره که خویش — یک نعمت ازین حصن برون آری یا در
فرمان برد بنده ترا چون که تو — خواهی سوی بحرش بر و خواهی سوی بر
بگشود مرا بسته و بر هر چه بگفتم — بنمود مرا حجت معروف و مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی — مسطور بر این جوهر مجموع و مکثر
تا راه بدید این دل گمراه بجودش — بر گشته کیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما یک — وانگاه از و بر تر بنمود مر بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت بیارد — کز فکرت سقراط بود بر تر کوثر
اقوال مرا گر نبود باور این قول — اندر کتب من یک یک بنگر و بنگر
تا هیچ کس دیدی کلمات قرآنرا — جز من بخط ایزد بنمود مسطر
در عرش مرا این علم عنایت الهی — معروف چو روز است مجهول و منکر
آزاد شده از بند که از مرا جان — آزاد نخواز آرزبت دد و دنکر

بندگیش که مردم همه بنده زر و سیم است — تا مولاشناسی آزاده و مدبر
وین دگر که از بلا دینی بنده سرشته — چشم تو را اطراف جهان با سود و اجر
گر دین حقیقت بیدار شود آزاد — زان پس بنوی نیز سیه‌دل و بداختر
مولای خداوند زن با شیخ جوان گ — زان پس تو نیز بدین فرزند بیان در

در دنیس دیو همی گرد و همی باش
بنده می و طنبور و ندیم بت و ساغر

ای کهن گشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
جمع بنموده بر تو عمر دراز — تو کهی مست خفته که مخمور
شب و ماه نیز آنکه از سلطان — خلعتی فاخر آمده و منشور
تا به بخت یکی دگر فاسق — پیش بستر رود به فسق و فجور
نات ساعت بموج در کوه — شادمانی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد — بر تو ای خفته بر سرای غرور
بر تو خندد که غافل تو از آن — در سرای غرور زینت سرور
چند رفته از آن قصور بلند — بهتر در بر تو از تو سوی قبور
جمع کردن بسی برآورده — توده توده گر ز معدن زر

شهر کرکان نماند با کرکین — میت دور ماند بات بور
هر کهن کردن همه نو با — ای برادر مو کلمت دهور
عقلش را الحظل است لب — نکرشش را برادرست کردر
که شناسد که چیست آن عالم — غرض کرد کار خرد غفور
چون زمین پار شکستنی است چرا — آسمان با تفاوت است و فتور
تو چه گوئی که مر چرا با نیست — این همه آب و خاک و ظلمت و نور
ماده سنگ و خزف گشته کار و — مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی را چه چو نور نکان — پای کوبه نغمه طنبور
تا ز هر یکی که نتیجه بان — عمر که نهفت بی نماز و طهور
مرترا خانه در نغر آید — زین فروماندگان اهل شرور
پس چه گوئی زهر است آن کرد — آسمان و زمین غفور شکور
تو یکی بنده‌ای چه بدبختان — چون دهند شان خدای حور و قصور
این کاف خطا و ناخوب ا — دور بشی از چنین کلان دو را
گرت هوش است و دانش پدر — سخنی خوب گوش دار ای پور
عالمی دیگر است مردم را — سخت بنگر جا بالان مستور

اندر و بر مثال جانوران | مرد ماننده اهل علم و نغوذ

غرض ایزدی حکما شد | وین فرومایگان خسته و قیوذ

در زد مردم بسان گوسپند | وین بیکبار مردمان چو طور

عمر مردان چو ماهیان خوش | زار خاییان حلق چون عصفور

حکمت و علم بر محال و دروغ | فضل دارد چو بر حنوط بخور

خامشی از کلام بیهده به | ورز لوربیت این سخن مسطور

کار تو گشت و تخم او نخست | هر روی برجو دردمند صبور

زن و کودکان کس منکر | اگرت از غیب حجت جو

تا تو بر سلسبیل گذری | کنده و بیره شیره انگور

چه خطر دارد این پلید نبید | عند کاس مزاجها کافور

دل و جان زا همی بباید شست | از محال و خطا و گفتن زور

تا بهنگام خواندن نامه | فخر نایدت بر در نشور

از بد و نیک در خطا و صواب | حجت اندر کتاب نامذکور

همه خوانند بر تو حرف نامه | یاد نا کرده از صحاح و کسور

تا دل و عقل و با کتاب و رسول | روز محشر که داردت معذور

بنده

بنده کار کن بامر خدای | بنده کارکن بود مأمور

جز به پرهیز و زهد و استغفار | کارها خوب کی شود مغفور

گر نداشتی ز اهل ستیز

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

خوانده باید بسبت ویل و ثبور

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر | الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول | زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

عرصه‌ای نادلگشای و بقعه‌ای نادلپسند | قرصه‌ای ناسودمند و شربتی ناسازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه | ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن در وی مستحیل و عدل در وی مستبعد | کام در وی نادر و صحت در وی نایاب

سر در و ظرف صداع و دل در و ظرف بلا | گل در و اصل زکام و می در و تخم خمار

ماه را تنگ محاق و مهر را نقص کسوف | خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار

نرگسش بیمار و لاله‌اش دل‌سوخته | غنچه‌اش دلتنگ و سیبی و بنفشه سوگوار

صبح او بر دوه در آید شام او محنت جمال | ابر او پیکان فشان و برق او خنجر گذار

اندر او با همتی سیمرغ متوار است شد | وانگهی بینی کلنگان را قطار اندر قطار

ناف آهو دیده مستودع چندین بخور | شود دهان شیرین بیان بکر از پس نگار

[illegible]

روی چون یاسمین بر ارغوان خارش بگزید ‌ ‌ ‌ وانگهی چون صدف بپیش زر درشت بهوار

مهر را جفاش دشمن شمع را پروانه خصم ‌ ‌ ‌ جهل را در دست تیغ و عقل را در پا خار

بار در روی یا هنرها دیدها بر روی خسته ‌ ‌ ‌ گرگس حرص طبع در دو روی ابلیس دیده خوار

اندر وطاوس آن جنس با پای سیه ‌ ‌ ‌ پس گرفت آن دست پای بیش نا کرده فگار

شیر را از مور صد زخم و منت صد فیل ‌ ‌ ‌ پیل را از پشه صد رنج است عقل از روزگار

شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب دو دل ‌ ‌ ‌ باغ را هر سال خزان ماه را هر شب ... ار

از یکی قصه من و تو تهمتش همه بیت ملک ‌ ‌ ‌ در یکی قدمی خود تو چون ابلیس گشته بار

تو گزیده این چنین جاها برابر آن لقا ‌ ‌ ‌ راست کرده آن گهی عنوان بغفلت اختیار

ای تو محو و فلک هم از ما گشتی ابر ‌ ‌ ‌ وی تو محو و ملک هم دلاور گشتی بکار

مولد اصل تو دار القرار آمد برو ‌ ‌ ‌ تا به بینی جای خویش آنجا مکن اینجا قرار

خیز لا بد ز عالم جان مستی تا فراغت ‌ ‌ ‌ برفشان پس دامن این خاکدان را پنج کار

حرص دانا چیست پرده بار تعس خسیس ‌ ‌ ‌ خشم دانا چیست کرد دانش با کار

تو چنین ابلهی کرده غرت بخوار تن زنده ‌ ‌ ‌ در ره ارادت مقدمت و جان ... انتظار

درگذر ده بار داده خان نهاده بر تو ‌ ‌ ‌ تو چنین اعراض کرده از همه یکبار زار

خوشه‌ها خواهی بیچینی در سر چنگال شش ‌ ‌ ‌ عاقبت چه ما باشد درین ... بار

درد رنج تو چیست میدانم ز این دوست تو ‌ ‌ ‌ وین سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار

هیچ میدانم که اینجا چو نفس چهره زرد ‌ ‌ ‌ حالت همی بار رود از بس امید از این قطار

زرد کرد دست ما لاله و دیگر را زمیان ‌ ‌ ‌ شیر آن کرد دد کرد دست نیاگر دد فگار

روز تو حیف هلاک شد هم نکرده در نرو ‌ ‌ ‌ ملک برگ از دی گشت آخر نکرد در اعتبار

روی در فرات و دیده تو در کار آب ‌ ‌ ‌ رنگ شب چون سعت بر دو تو در رنج و چار

چند بروی فرود از ازل شمار ده ‌ ‌ ‌ گاه قند و گاه بار و گاه راه قندهار

از بار روزی چه باید تا خلق ها خلق ‌ ‌ ‌ ذره‌ای شبی چرا باید دو دیدن تا تار

حق چو قسمت کرد و ضامن شد بهم قسم ‌ ‌ ‌ هم بمیرد از دو حالت تا الله کند استوار

آهوی نشت این بلنگ و سگ ز دو دیر ‌ ‌ ‌ بگذر از مردی ایمان و همت آن چاه کرار کنار

پای در کعبه نهاده چیست روبه در نعل ‌ ‌ ‌ روی در محراب کرده بکه دارد زار

سینه پرورد بهشتی نازنین حور عین ‌ ‌ ‌ قره العین دو چون نایب پرورد کار

بر کف دیده قدم از خاک منتهی بکل ‌ ‌ ‌ بر سر سکرده ازل از تاج فضل نثار

حیث آن ای ترب جمع لطف زند ابرار ‌ ‌ ‌ حیث این همی پاک فضل کرد کار

جبرئیل از کار وان لطفش از بار را ‌ ‌ ‌ دست قهر کرد با سر شهرش آراد عیار سهیل ر

آسمان زاهد حضیض از بار او فند ‌ ‌ ‌ کرد دل از رفعت از رشک چراغ

چند خواهی بود در مطموره کون و فساد
بگذری زین قدم بر بام این نیلی حصار
تا جهانی بینی آنجا ایمن از درد و فغان
تا هوایی بینی آنجا خالی از خشم و غبار
تا چو روح صرف گردی در حقایق آشکار
یا چو عقل محض گردی در دقایق کامکار
تا ببینی صورت هر چیز را چونانکه هست
تا که بشناسی سر اسرار و گوش از کوسوار
تا چنار آنجا همه سرسبز بینی چون چنار
تا شرار آنجا همه کم عمر یابی چون شرار
تا کی این جای مزور راه باید رفت راه
تا کی این حال مزخرف کار باید کرد کار
ره به قرآن است کم خوان قصه و افسانه‌ها
اصل اخبار است بشنو قصه کم خوان یار
صد هزاران غول در راه است و تو خوش خفته‌ای
شاهراه از دست کم دار الله الله زینهار
دوزخ تو حب میدان از زبان و دست تو
این سخن‌ها زنچه بنود نزد مرد هوشیار
زانکه اینجا در زبان و دست او گر شد آ
دان که خواهی بودن آنجا در جحیم خوار
چند سختی بر ادای راه در رزم شو
تا کی آزار مسلمانان ای ملعون نشان دار
بوده یک قطره آب و بس حکمت کن
در میان حبها این تخم بیجدین کارزار
جنگ بلبلان مجوی
هم دل موری نشاید شیران مجوار
تو بچشم خویشتن بس خورده‌ای لیک آتش
تا شود در پیش در حضور که آتش دار
از درون تاریک و بیرون بس روشن خود
بوته دوزخ همی نیکو بود ناید عیار

درجهت

دست دست تست آنجا به که بخش میرهی
چون بپای اوستادی در کف آنگه پای دار
لقمه از شیر مرگ و زین بلیکان یکمان
قطره از بحر قهر و زین نهنگان صبر دار
از تو می‌گویند هر دار در زبان ظلم درد
در تو می‌گویند هر ساعت عالمانه جوربار
رو بهشت بوالعباس و دلگشای تو
زانکه سرها دو اتحاد است و زبانها ذو الفقار
ظلم صرف شیرینی بند در جاست در حق
کغتمی این شب جماعت نقد و دوزخ آشکار
آخر اندر چند تو این فتنه‌ها بنشسته‌ای
در صد ارش زخم چوب و در مساجد کرده دار
دین چو رای تو ضعیف و ظلم چون تو
ایمن چون نامت عزیز و علم چون عقل تو خوار
ده که سیاف قهر چون میکشد بهر تو تیغ
ده که جلاد اجل چون میزند بهر تو دار
صد الکن تا درین ده روزه عز از بهر آن
صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار
که ز ال طفل میران تو تنها معتبر
که ز بیم پوره منحر جانهای بیدار
تا که از تو حشوهای نرم باید دلکشان
تا که در تو لقمه‌های چرب باید حق بار
هم نبود زاه کین حیله‌ها بهر رحم زرت
هم کنند دود دل حبل ... بار
روز یک میباش زنهار از ...
هیچ آتش کو خورد خود را وقت اضطرار
دین به بینامبود ... اندرو
باشی او در قیامت ار کنی این شمار
تو همی زن نای این ضعف تا که این ...
تو همی زن تا این ... که این ... بار

شرح و کحلی چگونه داندت او همچو زر — خواجه الکبریت داند وحشت چون عود قمار

اطلس معلم خوری اندر بسان بیوه زن — وانگهی باید ترا از خواجگان خویش عار

گرد بیابان زنگین آدمی گردد کسی — پس در اطلس چیست گرگ درده هار

باش تا چون باز دارد صدمت یک نفخ صور — هم زمین را لرزه دارد هم فلک را در دوار

روشنان چرخ را بینی فرو گشته چو شمع — کحلیان کوه را بینی فرو گرد چهار

نفسها اماره با او اهمان در گفتگو — روحها چون روحانی از رکار زار

خویش را در صورت نیک یاری از آن — گر نه سر تو برکند چرخ این لباس مستعار

شده در از دین ترهات نحو اللغه گوی که ما را قرآن — که نخن آن به که باشد در الملک الجبار

ای خدا ابریشم دار اما داد لطف از کرم — تازه دار از روانها را همچو گل در نوبهار

وز نخطت رسن غفلت بازم کش — پرده عفونت زروی کرده ها بردار

زانچه دیده ام و ما بر کی در آنچه خورده ام بکوب

زانچه کرده ام در گذر و ز هر چه داده ام در گذار

بیعا

این جوهر کی حیث چو از روی آب — جوی روح ها لطافت چو جل ها

تا کرده لطیف که رز جنبش نسیم — رو بین پر از گس نژد و چشم برقها

خار نفس در سیم جو صورت کبوده نس — فارغ ز رنگ و بوی چو مردان پارسا

گاهی چو سیم و گاه چو سیماب و که چو شیم — گاهی بلور سوده و که در بر بها

گه با نفس ناطقه از راه تربیت — که جان نفس نامیه در نشو و در نما

هم مغز آفرینش و هم مایه حیات — هم دایه شجرها هم مادر گیا

که خوار و که عزیز و کهی پست و که بلند — که تیره گاه صافی و که درد و که دوا

گردنده مطیع و حرون شنده همچو شیر — مردافکن ضعیف و سبک قیمت روا

خوشخوارتر ز نعمت و شیرین تر از اسید — سازنده تر ز جرلت و فرو شیرتر ز کار

نقاش اگر چه نیست نگارد همی صور — حمال نیست بار گران میکشد چرا

همخانه مرد او رسد چو بجوش و جنگ — بیگانه اندر و نشود چو با آشنا

که همعنان باد صبا گشته در سفر — که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا

که در شمر پا و زنجیر کرده پای — گاهی عنان و سنده هیبت او در ا

ماز دلش صفحه رویش تو آن دید — همچون رخ زرد عاشق دل داده در هوا

مقصود جست جوی سکندر ز شرق و غرب — مطلوب رزدی تشنه آن کربلا

گاهی چو اهل تیغ زبان رونق سخن — گاهی زبان تیغ مدو یابد انجلا

صنعه دل است لیک نه چون ماه آن نفاق — هر کو نگی انکه باشد آتش النفاق

دود دل از درایه آنکه عرق شود — هر که آفتاب فلک هست در ضیا

فرعون گشته اژدم او باطل احمق | مانند خضر ز شربت او دایم البقا
گاهی چو جبرئیل کنان آیده راز | گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
گاهی گداخته نقش لذت عطاش | گاهی شکافته دلش از ضربت غضا
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان | داده سر نشیب چنان عدوی صدر مقتدا
مفتی شرع خواجه عالم قوام دین | آن آفتاب دانش و دانای عالم دکا
بحر علوم و کوه وقار و سپهر مجد | کان سخا و گنج کرم معدن الحیا
با لفظ او چه فخر کند بحر از صدف | با دست او چه لاف زند ابر از سخا
لطفش بر آن نشان که سحرگه دم نسیم | خلقش بدان صفت که گل تر دم صبا
احکام او دلایل آمد ز ایزدی | الفاظ او لطیفه اعجاز مصطفی
بر دولت آفتاب برای وی ارتفاع | گردون ستاره روزگار صدر وی التجا
ای خدام جهان انجمن عدل تو سخات | وی درد فقر را کف دربار تو شفا
با جمع همعنان و بجان هم رکاب | با عقل همنشین و با غیب آشنا
هم از زبان کلک تو هر مشکلی است حل | هر از زبان راد تو هر حاجتی روا
تا دست انتها نکشد دامن ابد | هم از ازل نشان نتوان دادن ابتدا
پاینده باد همچو ازل جاه و حشمتت | عمرت چو مدت ابد ایمن ز انتها

حال ابطا

حال ابطال عدت تحریر و نشر
چونکه رای عالی کرد اقتضا

ای طالع کون ز تو با کی قهر خرم | وی صبح نیکوان ز تو با کی جهان برم
روز نخستم آنکه شنیدم این مهر مهر تو | وین پرده کبود تو بر یکدگر درم
از دور تو چه باک چو من قطب ثابتم | در نحس تو چه بیم چو من سعد اکبرم
وه چه کباب از جگرم گر کنی قلاوم | وقت شراب خون دلم خور که ساغرم
چون عود بهر بوی بر آتش نشان مرا | آتش چه حاجت است که من عنبر اذفرم
من درگهی گزیده ام از بهر دفع تو | کاندر پناه او ز بلاها مکدر ترم
علیای جاه آفتاب شمس دین | کز آفتاب کعبت من از تو منورم
چرخ از بلا تعافر گفته است [illegible] | من نیز در رکاب نبی در رینه چاکرم
از روی شکر گویم [illegible] | آنم که در برز که از افلاک برترم
در عالم معانی عقل مشترکم | گردوزده معالی روح مطهرم
از خاندان علم و فضیلت مجسمم | مشکل گشای شرع و عقل [illegible]
از همت بلندم و از پایه رفیع | قدر زیر پای جز سر ناهید بسپرم
باشد فرزند قدری دو دو کان | گر از نبات ... لب زند ...

در خورد خویشتن بود ار بس طلب کنم / خورشید تاج باشد و اکلیل افسرم
از ماه حلقه باید و مهر نگین ز مهر / فرقد نبایدم نه چو گردد دل بسکرم
گردن فرازم ارچه سرافکنده ام ز شرم / آری ز بوستان معانی چو عبهرم
خورشید عدل و ابر سخایم میان خلق / زان هم گهر فشانم و هم نور گسترم
انصاف را ترازوی عدلست همتم / ز انروی سنگ و زر همه یکسان بود برم
خورشید بدره که ودیعت بر دکان / در چشم همت آیدم از ذره کمترم
روشنتر است نسبت من ز آفتاب چرخ / با سایه از تواضع اگرچه برابرم
در چشم دوستان ز شب قدرم عزیزتر / در جان خصم صعبتر از زهر و خنجرم
کان همتم اگرچه تهی دست مانده ام / دریا دلم اگرچه بچشم توانگرم
در بحر حادثات که موج کشتیم / در دور فرق سپهر که حلم لنگرم
نیلوفرم بهمت عالی در زیر آب / سر جز با آفتاب همی در نیاورم
خورشید اگر زره سیاهی کند همی / من ماه تیره بودم که ستاره همی کنم
ای سروری که بهر صفات تو نیست حد / گر شرح آن بیان قلم نشد مقصرم
در حال من ز لطف نظر کن که مدتیست / گرچه هر زبان بدگر محنتی درم
شرم آیدم که گویم در عهد چون توئی / من بیگناه خسته تیغ ستمگرم

مظلوم

مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم / محروم چون بگنجینه چون سکندرم
فرهای دارم لیکن مرا حسود / چون وقت قوت همچو سگان استخوان خورم
گر دعوی کنم که چو من نیست در سخن / بس باشد این قصیده گواهی محضرم
دستم مع قهر قلم باد کرد دوات / جز نام اشرف تو کند نقش دفترم
بعد از ثنای عز و جل اعتماد من / بر اهتمام تست به رحمت اخترم
کوشش چرا کنم چو نگردد فزون بجهد / این روزی مقسم و عمر مقدرم

ای خورده کوس نوبت ایوان چرخ اطلس / گم گشته زیر طاق تو طارم مقوس
ای در جوار قدرت این چنبر دو رنگ / دی در حریم جاهت این عالم مسدس
از نقش دلکشایت گردون منقش / وز عکس شمسه هایت روی هوا مشمس
حیرت زده ز حسن این قبه مزخرف / عاجز شده ز نقشت این کلک بوقلمون
ای سایه رفیعت بر سطح سقف اعلی / وی پایه رفیعت بر سقف چرخ اطلس
از بوسها رفیعت چون آسمان مجدر / در استلام خاکت چون سطح آب اجرس
گر زائری چو حجاج از طرف ما شنو / در سر عشق خداهی از زائران حاله بزرگ
خورشید دین و دنیا کان جهان نیکی و دین گو / از نقصها منزه از عیبها مقدس

صدری که از بزرگی در رفعت مناصب
جائی رسیده کانجا هرگز قدم نزد کس
در مهد آفرینش چون عقل دید دستش
گفت این برای رادی [illegible]
ابر از بحر طبعش بر خاک قطره باشد
نرگس ز دیده اعمی بوسه ندید او کس
برجیس روز حکمش صف نعال بگرفت
خورشید گفت برخیز این نیست جای برجیس
در رتبه جلالت نتوان رسید هرگز
این هرزه مکر دگر رو این چنین چه مردود

بادا بنای عالی قدرت ز عز و رفعت
لوراق عمر دشمن برکنده و بدرس

کمال الدین اسمعیل

ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل
وی در جمال رویت خوش گشته مرکز گل
زلف تو بر بناگوش نعمان دهر دیده
خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل
دو رسته در دندان چون لؤلؤ از حجاب
[illegible] در ماه کرده منزل
عقل از لطافت گل یک نکته کرده تحصیل
رمزی از آن چو بنمود آمد بهانه حاصل
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه
گوئی که سرو آزاد [illegible] دل
ای برده آب حیوان پیش لب و دهانت
وی گشته قطره حیران زان لعل [illegible]
آن روز را که کردی [illegible] الله الله
یا هجر را بکن یا بر ضعف من [illegible]
گرد عده و دعات بوده بستم [illegible]
بشنو [illegible] گل از نغمه عنادل

باغ از دم صبا شد

باغ از دم صبا شد چون آستین مریم
[illegible] طراز این لب [illegible] غنچه [illegible]
مسیحای نفس رابطه کرد [illegible] تماشا او
[illegible] در برکشیدن [illegible] کند صبا صبر
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهانی
صافی ز هر کدورت همچون روان عاقل
سوسن لسان عیسی گویا شده [illegible]
غنچه لبان مریم دوشیزه گشته حامل
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه
باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل
بیرون فکنده سوسن از آتشکده زبانها
کرم از عدم در آمد باران سوی منازل
تا بو که خورده زر باد عطار گلشن
آغاز کرد بلبل میخواند ش فضایل
از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار
وز میوه گشته اغصان طاوس [illegible]
زاغ سیاه دل را در نهاد بلبل
چون دید دم طاوس گشته [illegible]
گل در خور دولت ضحاک [illegible]
زان دیر می نیابد در عهد صدر عادل
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون
تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قائل
جمشید تخت دولت خورشید برج [illegible]
صدری که همت [illegible] چون فضل عقد سایل
در حضرت [illegible] نمایش [illegible]
از گوهر معانی افروخته مشاعل
حلمش ثبات [illegible] صفات [illegible]
یکباره گشته بود [illegible] ارض زایل
در سبق دولت خورشید [illegible]
با عزم باد [illegible] در گل

بحر محیط باشد هر نقطه ز خطش　هر حباب جوهرش گر گردش جدا دل
شمشاد کلک او است از اجل مجاز　عطار خلق او در باد صبا مجمر
با بوی ریحان آید بصحرای گلشن　سحر حلال کلکش چون جلوه کند بابل
تیغ سموم قهرش گر بر زمانه افتد　خود در جوار کافور گیرد مزاج فلفل
ای خط استوار الانصاف تو هموار　وی سطح آسمان از درگاه تو شکل
گردد دل تمنا را اضطراب گر　چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار رتبت شد آسمان و حیران　چون در سخا نگشت در بخشش تو باذل
نه طاق آسمان از قهر تو خرقه گردی　گر لطف تو نبودی اندر میانه حائل
گر از همای رفعت بر چرخ سایه افتد　گردد زمین جاهت بنیاد بی مقابل
حشمت و جاه و حشمت منت پذیر تو اینجا　در غم چو ریسمان شد معلول عیش سید
لطف عجب نباشد گر خصم بنده گردد　الکاسیم شهد بر آب سلسال
از مهر در کنیت زرحمت گر کین بغداد عالم　در عقل هست دشمن بر این سخن دلایل
از چار طاق عنصر الا تعلق نامه　معمار عقل لیب وزین آنکه گردد در کار غافل
از شوق حضرت شاه افتاده در تکاپو　زانکه شکمه تیمار دلبده هم از نهار ل
اندر بسیط هستی چون ناز دولت کهنی　در روز در کارها نقش خوب بخت کامل

دان نیز که جودت بساز نقصم کن　تا جان موج دستت بر دان آور جل
ای سر دری که هر یک شاه ام اهلکانه　نیسازد از دگر گون سوی در یت و بیر
زین واقعه که آمد نزدیک بانک گردد　از خنجر دلیران حلق ها بسمل
صبح از نهیب تیغت یکدم بمیرد الله　گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل
ای لشکر رمح تو در سینه اعدا را　سر از لب تیغ آنکه ای درد سر عوامل
تا دشمنی بغواب برخود کنند ثابت　خیل بهار شبنم یکسر شده مقابل
سوسن سنان کشیده گلبن سپر فکنده　در چشم غنچه پیکان بابید چه شکل
زرد است چشم نرگس زرفان زرده کو　زین هواهای شکر دین در ظلمات آمل
چون پیه رمح ارزان ز جان نکته کو　چون سرو بود سرکش چون غنچه بود دل
ای از کمال جاهت هست نه ماه چهر　وی از علو قدرت تا اوج سیاره زایل
تا بحر شور بنده شد قلزم معالی　از گوهر نشر خانه است یک فکر عاقل
گر از مهب جودت باد قبول آید　ماهش ز فخر گردد تا اوج سر افاجل
بعد از نشه ار سفر دو قدر دولتت فخر　نیز از زوال خورشید افزون ز شرف جل
پیوسته باد از بخش جاه تو در تزلزل　آسوده دولت تو در ظل طلعت جلو
تا محفل کواکب است از قمر قرین　باد از شکوه ذاتت آراسته محافل

پاینده باد جاهت کز رای و روی خوبت
بفرخت است حق تافت روی طل

در آرزوی روی تو ای نو بهار چشم   از حد گذشت بر سر ما انتظار چشم
هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح   در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم
از سیر رخ تو کور نشد تا نیست   گلنار چون کشیده ای اضطرار چشم
زان سرو قامت تو جهان تازه و تر است   گشت دایم اگرچه بود از جویبار چشم
تا کشت تخم مهر تو بیگرم خدا نشد   از چشمسار خون جگر آبیار چشم
از ساغر جاجی برباد روی تو   در باکیش نیست هند که شاد خوار چشم
صحن سرای دیده بهفت آب شسته ام   بهر خیال لعل تو بد ره گذار چشم
با غمزه شکار کش و چشم شیر گیر   بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم
اندیشه را بیک نگاه کرد در غمت   خون رنگین بود خود اندر شمار چشم
زان شد خیال تو شب تیره عمر کند   بی لب تو ام را بود چشمه سار چشم
در چشم تو چگونه توان آمدن که هست   از رحمت غمزه تو زنگ بار چشم
مردافکنی همیکند این چشم ناتوان   چون طفل گرچه لعبت نا زیب کار چشم
در پس روی روی تو چون چشم نگرم   تا نوک غمزه تو بود نیکار چشم

افتاد در سواد دو چشمت فتور از آن   انگیخت تیغ غمزه خونخوار از چشم
آمد به پیش نرگس مخمور سر گران   تا بشکنند نرگس مستت خمار چشم
خونریز شد زبرده این چشم دل سیاه   زنهار تا زخت ننهد زینهار چشم
در پرده زجاجیم از قطرهای رنگ   فراهم است بر گهر شاهوار چشم
ز شانه از زنخ کند شانه از نره   پیش رخ تو همه در آینه دار چشم
کرده است دل بدریا در بخشش گهر   کوه گر طمع خواهد شد امیدوار چشم
تا چار قصی از کف صدر جهان بود   ور نه نباشد اینهمه در در کنار چشم
خورشید همتی که جهان غرق جود او   چندانکه بنگرم به یمین و یسار چشم
از ریشه قصب در ازای کلک اوست   این کسوت سیاه که آمد شعار چشم
بر چین نهاد از مژه و آب دادن کند   خصم از نهیب مقولش اندر حصار چشم
با استقامت تو کلکش نشد بدید   اندر حدیقه عیسی بلکه بار چشم
در دام عنکبوت کجا افتد چشم   گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم
ای کرده دیده و همت بیک نظر   بیند نهان دل همه چون آشکار چشم
با نور آفتاب لقای مبارکت   جام جهان نمای نیاید بکار چشم
گر مایه تواضع بردار از لطف   خورشید هیبت تو بر آرد دمار چشم

جاه رسید قدر تو کامی نمیرسد … این ره نورد کن اعمی کور است چشم
تا ست حرم و حرم تو بی خواب و بی قرار … صورت همی نبیند خواب و قرار چشم
چشم از نه روز کار بچشم تو چیند بس … تیره چو سندس نشود در روزگار چشم
طرفی شکر سخای تو رستهاند خلق … این روضه شکل حقه گوهر نگار چشم
دارد ز روی صورت و معنی بس جهد … هم الحق ابر دو هم انکسار چشم
دیده حدیقه ایست سنایی که اندرو … منظوم گشت مثنوی ابدار چشم
بی بی مجلد نیست زد لوای مدح تو … مقله سواد کرده برد اختیار چشم
بی فر طلعتت بنود افتخار شرع … بی نور با مرد نبود اعتبار چشم
مصلح با مروز زجاجی برد شعاع … تا رای روشن تو نشد شهسوار چشم
صدر امام صدای که دست لطافتش … کرده است نو ز هفت طبق انتشار چشم
آورد جمع مردم و خورشید در درست … پیدا درین شکیمه مستدار چشم
از عاج و آبنوس درگاه و زنگ ناب … ترتیب داد قدرت او بود در کار چشم
رحمت از دورینه حسن الطاف او … در کارگاه صنع شمار و دیار چشم
گردیده سیاه و سپید زمانه یافت … انسان عین نه تو از گرد کار چشم
ای مجرد تو که بیان گلستان طبع … وی منظر تو وقت عیان از دیار چشم

الح

بر سخن نغز تو از مدح پاک خویش … کحل الجواهری که بود یادگار چشم
مدح ترا نثار نهادم بچشم سر … زین دری ابدار شد اندر جوار چشم
در یتیم لفظ مرا گوش دار از آنک … پرورده ام بخون جگر در کنار چشم
معنی عذب و لفظ ملیح اندرو کران … کامیخت بحر شعر مرا در کنار چشم
درج فلک ز گوهر بحرین پر شود … تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم
بس چشمها که بس برد این شعر گهر … تا زین نمط که رست کند کار دار چشم
چشم بد ان ز طلعت خوبی تو دور باد … تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
تا ملک و دین چشم چو جان را ادمند … این یک دل دو لیث اسد و کار چشم

پاوار نهیب قهر تو گستر غنچه دار
خصم ترا دو نرگس ناشکار چشم

چو خیل زنگ سپاه رستند صف صد آل … سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال
فلک کلاه زر انداز و برگرفت از سر … جهان لباس سفید افکند عنبرین سربال
نگاه کردم و دیدم عروس گردون را … شده چو جان و جوانان نظر به استقبال
ورد گذاشته بر عارض منور روی … دوانده بسته بتار از برای زیب و جمال
فروغ داده گلگونه شفق رخسار … خضاب کرده کف دست را عروس مثال

بفرق سر بنهاده تاجی از اکلیل … بساق پای اندرون زراه تو خلخال
دشوح عقد ثریا فکنده در گردن … نطاق بسته میان از منطقه‌های هلال
همی دوید ز پیش آفتاب مشعله‌دار … همی چمید ز پس عود سوز باد شمال
سماک رامح میرفت در پسش که کف … شهاب ثاقب میزد میان [illegible]
بنغمه زهره هم از پرده سپاهان کرد … [illegible] لطفش [illegible]
زهی مبارک طالع جهان همیون فال … که در زمانه سعادت [illegible] اقبال
شبی که منزل شادی در او شب میلاد … شبی که جام سعادت در [illegible]
شبی که هست ملاقات عقل در روح در او … شبی که زهره و خورشید راست [illegible] وصال
چو حال چو خم ازین دو شاهدت [illegible] … برد عقل شدم بهر کشف این احوال
چو باز راندم ازین ماجرا بنزد خرد … جواب داد مرا کاین شب است [illegible]
معاینت شب قدر عطا و شرعی … بجاه حجت [illegible]
بزرگ عیدی اکنده به در رمضان … که بر درش [illegible] عید غره شوال
شب است زنگ الستن سر در وحی … نشسته بهر ولادت برین [illegible]
شب فاف لهای زمانه خواجه ماست … که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال
زحل نکلش [illegible] آید … محقه دارای را کرش [illegible]

الاعده

برای خوشی خود خواست آفتاب [illegible] … که از خضاب کوفش دهند صورت حال
بدان امید که مشاطه کند چرخ … بگونه گل گلگونه داد جندین سال
زاصبع [illegible] شرع [illegible] … رواق صرح فرو شده است ضعف [illegible]
زمانه یابد ازین اتصال خوب مدد … ستاره گیرد ازین اقتران [illegible]
چو شد میسرم این حال [illegible] … بنه گرزم ازین جنبه [illegible]
کشیده‌ام ز هر اندیشه پای در دامن … ز عجز داده گریبان بدست [illegible]
بفر خواجه [illegible] طبع هم بر فور … بدیهه لطف برداختم جواب [illegible]
زهی سخای تو برازنده کرده [illegible] … [illegible] عطای تو بر ما فراغ [illegible]
بنام سروری دولت شرع [illegible] … که هست کلک [illegible]
تو [illegible] که نام تو نقش است بر طراز خرد … تو آنکه رای تو قطب است بر سپهر جلال
[illegible] تو درون از تصرف [illegible] … ملک رم تو فرون [illegible]
نسیم لطف تو بر کرجان دهد نفس … شکفته [illegible] کل [illegible]
سموم قهر تو [illegible] اگر بازر زند … نطف [illegible]
ز فیض طبع تو کرداست [illegible] … وگرنه [illegible] داده [illegible]
دبیر چرخ [illegible] … [illegible] من [illegible]

شود ستاره سهیل سوی درت غلطان | گرش کشند ز درگاه امرت استعجال
چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بر زد | اگر نه نام تو اندر زمین نشند نهال
گشته چو آب بگریبان نامیه در خاک | اگر تو کوه شکوه درخت را که مثال
ابر کردم شبیه دست در بارت | خجل نفیر بر آورد و گفت بسگال
کی برابر دریای درفشان باشد | که که خیره همی بیزد آب دریا غربال
زهی نمونه ز پاس تو گشته مستغر | زهی سپهر ز جاه تو گشته استکمال
فراغت است ز اراز دو و هفت و چهار | که هست ذات تو خود علی الاستقلال
نشاند عدل تو نامیه شهر بر آباد | فکند سهم تو بر کوه علت زلزال
یتیم ماند جگر گوشه صدف ز نهیب | دلیل گشت ز الفاظ تو تلألؤ لال
هم از اثر عدل تو بینم اینکه همی | بر آید از دل شیر سپهر قرن غزال
بدانکه خصم تو در روز رستخیز | گمان برد که عدیل تو کرد ذات محال
خرد گواه است اندرین که چو عیسی | نشد تو اسطه جز بر آسمان اجلال
همیشه تا که سویدا بود محل حیات | همیشه تا که دماغ است مستقر خیال
مباد ماه جلال ترا زوال و محاق | مباد مهر بقای ترا کسوف زوال
خجسته باد این اتصال ماه و ... | بکام خویش ممتع بدین خجسته هلال

ابارکه

ز بارگاه تو مصروف باد دست فنا
ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال

هرگز کسی نهاد بدامان نشان برطرف | کوهی که لعمه هست زمین در دهان برطرف
مانند چینه دانه که در سینه تعبیه است | اجرام کوه هاست نهان در میان برطرف
تا که فتاد لرزه براطراف روزگار | از چه ز بیم تا حشر با کهکشان برطرف
گشته نا امید همه جانور ز جان | با جان کوهسار چو بیت الحکمان برطرف
با سپیده کاهی از خود همی برد | از سیاه کار که شد در خمکان برطرف
خوان خرگ شده است همه خانمان ها | زیکه کر گشته در دلکار دان برطرف
چاه مقنع است همه چاه خانه ها | انگشته بجوهر سیماب سان برطرف
گر کوه بپشم برزده گردد برستخیز | کوهی ز پشم برزده ابلک مکان برطرف
زین سان که بر سینه گردان نهاد بار | خورشید پای در بنهد ز آسمان برطرف
آتش پرست پای فرو مرده در حقیقت | مرغ شرر چگونه پرد زین آشیان برطرف
از روی خاک سر بعنان السما کشید | آن خنگ بادپای گسسته عنان برطرف
در جایگاه باغ نه صاحب نه دار رسته است | تا بر سینه گشت و ویف گران برطرف
زان تیغ عدو شاه که باشد خلاص یافت | این ابلق زمانه ز برگستوان برطرف

شد چون پیاله باش خزه چو حقهٔ باغ — در آب شعلهٔ تر چون پرنیان برف
صابون لخت صحن زمین لب بلب ز بس — کاورد فتنه مصری بازارگان برف
باشد خلاف رسم خطیبان ز روزگار — زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف
در بنه گرد روی زمین را چو زال زر — بهمن بپیر سالگی گیتی نشان برف
این قرص آفتاب که ریخ پاره کرد ریخ — تا خیمه برد لایت زد نور زمان برف
سیلاب ظلم او در و دیوار میکند — خود رسم عدل اینت که در جهان برف
تا که فرو گرفت در اعماق و پس — بگرفت پیش خانه خدا ایزد اند برف
از آن بجامه خلق تهی کیسه ابر دها — نگذارد بار سپهر ناتوان برف
آن کو برهنه باشد میار گریبان حشر — کیمخت زود خنک کند در نهان برف
بی خون کلاه و بی تیغ آفتاب — نتوان بتیر ماه کشیدن کمان برف
ز بس که سر بخانهٔ هر کس فرو برد — سرد و گران و هرزه شد میهمان برف
گر چه سپید کرد همه خانمان ما — یارب سیاه باد همه خانمان برف
وقت چنین نشاط کسی را مسلم است — کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیمه و کاه — هم مطربی که بزند دستان برف
معشوقه مرکب از اضداد مختلف — باطن چو آتش و ظاهر چو آن برف

چشمش بسوی

چشمش بسوی یار بود گوش سوی چنگ — در طبع او شکوفه نماید کمان برف
از شادی لبش نظر بود سوی غم کسان — وز سینه‌اش خبر نبود از جهان برف
گلگونه بود سپیدآب زرده — هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف
نارنگ روی زر نماید بدین قیاس — بعضی لسان باده و بعضی لسان برف
می میخورد بکام و ز تیغ میزند بجد — در گوش خود بانکنه سوزیان برف
آنرا که پوشش و می و خرگاه و آتش نیست — وقت صبوح مژده دهد بر لسان برف
و آنجا که ناز جشنش بدمنبان نساخت — پیاش کو فلان و فلان در زقان برف
زانهمچو ز که هر نفسش باد در مهر بر — سیما مهار نسر و دهد بر زبان برف
دست تهی بزیر زنخدان که نیستش — فندر هوا همی شمرد بود دان برف
خانه تهی حیز و ملا از خورند کمان — آید بروی میخورد از ناودان برف
هر لحظه دست جفت نخواره تنگ — پیراکند بر دل ریش از امان برف
دل تنگ و بینوا چو لطیفان برکنار آب — حلقی نشسته ایم کران تا کران برف
گر تو تم بدی زنده قرص آفتاب — بر بام جمع ره رفع از ز دمان برف
ای منعم زمانه که گر عقل آنکه کنید — پر مغز نعمت تو شود استخوان برف
نیست و بنا و دست فضا رکن آن — گر طبع تو بهار نماید خزان برف

از کیسه سخای تو در دیده کرد ابر | سیمی که جمع میکند اکنون بکان برف
اول زخوان نعمت تو زله کرد و بس | انگه که نشر کرد در آفاق خوان برف
تا نیز گفته کرمت بر دهان خلق | چون تیغ آفتاب بود در میان برف
لطف شمایل تو اگر در جهان دمد | برگ سمن پراکند از بادبان برف
سرمایه از وقار تو کرده است آفتاب | این بار چه هابت آتش فشان برف
در عهد عدل تو چو کسی سیم زر دهست | هندوی زاغ بهره شده پاسبان برف
هم سقف سینه است از الطاف دین تو | سودی که هست تعبیه اندر زیان برف
بالیده برف بنیت خود زرین بسی | تا داد دست سیم کش تو امان برف
آب روان شود ز دشمن ز بیم تو | گر بنهد سکه سیم روان برف
ای آفتاب فضل چنین زر باد کن | سامان بنوا که هست کنون سر زبان برف
خورشید جود تا بکند لبت کرمی | سر کنده شمار من از آشنای برف
باران جود تا بکند در نثار ها | بیرون که آردم ز کف امتحان برف
چون برف در سخا بدید خوبی عور | بیم ملالت از بندی در بیان برف

کوته کنم که دیر شب پدیش بود
مختاری غزنوی
ده بر سر دامیر صفت اندر زبان برف

مسلمانان کشتن آمین کرد چشم نامسلمانش | بنوک ناوک مژگان که پر زهر است پیکانش
دلم سرگشته مهر است و مست عشق و ازان شد | همی ترسم که گراید سوی چاه زنخدانش
بزرگان زان حریم اندر روند از پی که در مجلس | فرو شد گوهر و شکر لب شیرین و دندانش
طلسم چاه بخت گشت پنداری | وگرنه چون برآید ماه چندین از گریبانش
همانا گیسوان اندر شهر خاصیت از مهرش | مه الصورت که روز عید من دیدم بچندانش
و از آن شد هر کس که آن تارک مشک ترا | بر نگار هندی اندر یک دوال جوش و قربانش
در تعاری مهر می بودی زمین آمد در آن میدان | مگر بر روی زنانه بودی نشان لعل مرجانش
ببرد من ز دادن پشیمان نیستم لیکن | اگر چیزی ز دل بردن نکرد اندر پشیمانش
ز قرب آب دی چون سرد کف چون آتش او | قرین ماه و خورشید مدار و در نسب فرمانش
جهان تشنه را دارد به مهر و در کین حسرت | که چون آوار رزم آید نماید رزم نیسانش
کبودی تیغ و سرخی خون و زردی چو شود | نماید چون لب آب و می ناب و گل خندانش
شنیدستم که آهن زر و می دیدی از رزو | دلیل این بس که هست آهن ز جنس تیغ لرزانش
للارک ناوک و قوت آن آلت | ببین بر مردان ساحر که باشد میوه ارحانش
زمین چرخ لب را آمد بها از این سبب گردد | اگر ارجه کجی کند از طبع عیار کانش
نه آسمانست آن ابصارت بحر پر گوهر | ولیکن از طبع چون خز بهند نیزال دم

بسا کز رنج دشمن را همی بالید جان در تن | در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر پایش
چنان بر صفحهٔ ابریست که اندر حلک سیم | روان نوعی بچنبر ردش تنگ طوقانش
ترا ای گوهر نصرت یکی دریاست اندر دل | که در هم سیر جا دارد صدف پایانش
اگر خواه جلالت را آهن دل بود در بر | زنعمت چون ببند بسته شود آیینه سوهانش
ازین اندک هنر خاطر همی امید بربستم | چو در مدح تو بنوشتم هنر دیدم فراوانش
چو خاک اندر بهار این چو ابر اندر دی | چو آب گرم و باد سرد در سرد و خزانش
ستاند از بخشش او همچنین مدحی | بردارد که همتا نیست اندر شعر اقرانش
به پیشم تا چنین گویم زهر معنی که بر خواند | کنند تحسین بسی معنی بحث جان جانانش
خرد اندیشه بادا در یقین در خاطر آید | که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد دیوانش
مراد او دیگران آید که هر گوینده شعر آید | نباشد فن شاعر غیر هنر دیوانش
سر کرد آید گر سر او دست جوهر را | که از ارزش داد خشم را از دیدار قرآنش

چو گردان جادوی داری عنان شوخ همی داری

عمادی غزنوی

چو دولت مرکبی داری نگه دار دل اگر داری

زر غم یار یار باشی | یا غم زر آن کنار باشی
تا بیام زر زور کار مراد | مایه ای روزگار باشی

عمادی غزنوی

حتی

عوض چرخ اگر بخواهم باشد | بازمانه شمار باشی
بصبر در سبکبار مرحبه عجب | در بلا اختیار باشی
در یکی غم چو جان بخواهم داد | یک جهان باشد هزار باشی
اندرین بوستان که عیش منست | گل طمع بیت خار باشی
برد در ستیار مکن بیت | برد صبر بار باشی
مست و دیوانه چند خواهم بود | زیرک و هوشیار باشی
چند ازین ممسکان طبل کوش | کرمی حق گذار باشی
مرکب یزدانست شرع دانش را | این جوانرا مهار باشی
جهل را خواستار بسیار است | فضل را خواستار باشی
دشمنی هست دانه بسیار ند | دوستی غمگسار باشی
تا ندانستی ز دشمن دوست | زنده کانی و بار باشی
اینکه من شعر همان از مردم | تحت من شعر مستار باشی
طبع من شعر بسته را مانند | شعر ده مرغزار باشی
از فریب جهان عمادی را | نفس زینهار باشی
این همه آرزو نیا حقی | حضرت شهریار باشی

سروزی که از منعالها او | اختر آن را شعار بایستی
چون مدارا نکرد با او مرگ | آسمان بی مدار بایستی
آزمانه که زیر خاکش کرد | بیخ او [illegible] بایستی
مشتری را برای کینه او | با زحل کارزار بایستی
روی مریخ همچو ایام | زین فزع همچو قار بایستی
از پی تشنگان ماتم او | آفتاب آبدار بایستی
دل خود زهره را زین غم | خون دل در کنار بایستی
تا نویسد که چون مراثی او | با عطارد قرار بایستی
ماه در عقده ذنب زین دل | خسته و سوگوار بایستی
در مضیق فراق او چون زر | حال آفاق زار بایستی
در فضای هوای او چرخ | تن چو ... نزار بایستی
دل و دین پر ز حسرت زین درد | سر جان بر حمار بایستی
تا نگشتی رخ سنی پنهان | کف او آشکار بایستی
خامه را که هجو او بدرید | بود در کابین ... بایستی
جابران لقد آن ماند ل | چاره اعتذار بایستی

تا قضا را

تا قضا را بجز آن کامل | دیده اعتبار بایستی
تا بمانده بریده دست ستم | ملک او پایدار بایستی
که در و درم سخت شد افسوس | جام را تا به نار بایستی
که از رو درم کرده اندام او | تیغ را شرم و عار بایستی
تا بدود در [illegible] او هم | ترنک تر ... بایستی
از پس هرچه داشت سیر شاه او | چون منی یادگار بایستی
تا کریم فزون ز حد عشق | دیده من چهار بایستی
چون بدر دیدنت چشم من رو | چشم خورشید تار بایستی
تا بجز دیر از هجرانش | بر تنم موی مار بایستی
تا که اطناب من حیات مرا | زودتر اختصار بایستی

دستوار هر دار اگر گویم
مدعی استوار بایستی